

ن ٣٣٠
دیوان قاسم انوار

دیوان مجدد قاسم انوار

۶۳/

عبداللطیف

این کتاب دیوان

من بیچاره سودازده سرگردانم — که باوصاف خداوند بحق چون رانم

من و توحید تو هیهات دلم می‌لرزد — این قدر بس که حدیثت بزبان میرانم

کردگارا ملکا پادشها دانا — تو که بیچونی و من چون ترا چون دانم

نظری کن ز سر لطف که عمریست که من — در بیابان تمنای تو سرگردانم

بامهر جودی و قیوم وجود بیچون — حسبنا الله کفی قاعده ایمانم

هیچ کرد سوالی که بگو حق بکجاست — گفتم اخبر هجی درهمه جا میدانم

گر قبولم کنی از لطف و کرم مکتفی — همه اقبال جهان را بجوی نستانم

من بسامان صفات تو کجا ره یابم — عاجزم خسته دلم بی سر و بی سامانم

همه جا از همه رو روی تو در جلوه گریست — مصحف روی ترا از همه رو میخوانم

چند روزیست که تا پیش ز تو ماندست جدا — بس عجب مانده‌ام ای دوست عجب حیرانم

تو محبوب جانی و جان جهانی — فدای تو صد سر و صد زندگانی

بنور تجلیت چراغ مکانی — برفعت فزون تر ز هفت آسمانی

علی [illegible] طوبی علیه السلامی — [illegible] هستی [illegible]



سلطان

ته سلطان جودی شاه وجودی — بنور چهره برکار روانی

جو شوق تو دیدم فراموش کردم — جمال جوانی سماع اغانی

تو ساقی حقی که جان جهانی — ز فیض تو بانند شراب معانی

ز نی پیر سلوک تو جبرئیل واماند — که با تو نیاید و نی هم عنانی

الف خیر دیار شریعت و نمار — طریقت تو داری حقیقت تو دانی

شریعت چه گویم حقیقت چه جویید — معان المعادی جیاد المعانی

جمیلی جزیلی کریمی کفی
ترا قاسمی بنده جاودانی

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — آن حسن چه حسن است تقدس و تعالی

من بنده آن باده نابم که مدام — در هر نفسی تازه کند جوهر جان را

از عمر بده اما در میخانه پرستی — جان بنده تو چیست تو زهی حسن مدارا

از کعبه و بتخانه مگویید به عاشق — و ز جنت فردوس مگو هست بقا را

امروز اگر فرد شوی مرد خدایی — فردا که طلب نیست که فردا

ای هادی جان و دل و دین رحمت ساعت — بر قاسم بیچاره تو از لطف ببخشا

وانند ز رفیقان که ره دور و دراز است — از کوچه مقصود به بازار رهنما

در کوی تو بپسندیم و زهی منصب عالی — یار و دیده پیش تیم ز نخی مهتد اقضا

چون نسبت ما با تو درست نگوییم — دیگر سخن از مرتبه آدم و حوا

امانت

جنت

مکو عاشق

پس به مساجد شدیم بهر تولا
مسجد اقصی کجاست مسجد اقصی

مسجد اقصای ماست بلدهٔ طیب
مسجد اقصای ما و ثم فتدلی

مسجد اقصا ظهور قدس تجلا
مسجد اقصا حضور مولی و مولا

مسجد اقصای ماست کهف معانی
مسجد اقصای ماست خاطر دانا

ای دل اگر طالبی ره رو راه تو پی
عشق طلب کن مگو حدیث تمنا

دم مزن از کفر و دین که هر دو حجابست
خرقه بسوزان مگو حدیث مصلا

گر تو کلیمی کجاست قدرت موسی
ور تو مسیحی کجاست صوت احیا

هست جهان بحر لیک بحر نما شد
خود بنمود بحر جز بواسطهٔ ما

قاسمی آن یار ظاهر است چو خورشید
دیده و بینا کجاست دیدهٔ بینا

ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفا را
آن روح مقدس را وان جان مطرا را

روزی که دهی جامی از بهر انا الحق ده
یکجرعه تصدق کن مر آن واعظ رعنا را

خواهی که برقص آید ذرات جهان با تو
در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را

ناصح تو برو بنشین افسانه مخوان چندین
از سر نتوان این علت سودا را

گفتی که ز خود گم شو تا راه بجوئی پی
تفسیر نمیدانم این رمز معما را

هر بار که من مردم صد جان دگر بردم
احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را

حاشا که نشود هرگز عاشق بهوای خود
لیکن نتوان گفتن آن مالک دلها را

نمیدانم چه افتادست قسمت از ازل مارا
گزین درگاه میرانند دایم دربدر مارا

ازین معنی چه دلشادم وزین دولت چه اقبالم
ازین معنی که شد همراه ناهی در سفر مارا

برو ناصح مده پندم که باکس نیست پیوندم
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر مارا

برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی
که اندر گوش جان ناید کلام مختصر مارا

به چشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را
درین حالت نمی آید دو عالم در نظر مارا

ز بیم هجر می نالد جرس‌وار در بیابانها
ز فریاد و جرس معلوم گشته این قدر مارا

دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر مارا

خوش خاطرم که یار مرا گفت مرحبا
همراه مرحباست صفا در پی صفا

صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق
ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا

دل دولت وصال ترا رایگان نیافت
از یارهای بس که کشیدست بارها

زاهد مگو محال که از عشق توبه کن
من درد عشق را چکنم چون برم دوا

تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق
مغلوب شد حکایت تقلید غالبا

چون شد یقین که غیر ترا نیست غاعلی
تلقین بیار میت بگو او میت را

جانم ز قصه‌های مکرر ملول شد
ای جان بیا بیا ره گو توحید را

بیرون ز شاهراه مرو خود سخن مگوی
این بود ابتدا و همین است انتها

چون وارد است نیست بگو قصه از گزاف
بر شاهراه عشق بخوان رمز مجمل اتا

چندین مگو که خون دل از دیده در چکیده‌ام … فرزند حال باش گذر کن ز مامضا

قاسم سخن مگوی ز هجران جان گداز
در ظل عاطفت شو و بگذر ز ماجرا

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما … خلاف مذهب دین چیست معنی اسما
بجان تو که هزاران هزار فرهنگ است … ز شهر عالم صورت بملک او ادنا
جهان پرست شد این آفتاب عالمتاب … کجاست طلعت خورشید چشم نابینا
ز شوق مستی عشق تو کف زنان گوید … تنن تنن تننن تن تنن تلا لالا
خطا ز فعل خدا نیست راه جهل مرو … ز چین ابروی خود او فتاده به خطا
بجنبشم ز خدا الله ای فقیه مرنج … خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما

بیمن دولت وصل قاسمی وارست
ز فکر سایهٔ طوبی و جنت المأوا

ای دل و جان عاشقان چشم تو بیمار چرا … غلغلهٔ تو در سماک کوکبهٔ تو در سما
غیرت تو هزار را برده بعالم فنا … بر سر کوی عاشقی کشته بتیغ ابتلا
باده بنوش دم مزن صید در حرم مزن … لاف ز بینش و کم مزن بر در و بام کبریا
چون که بخنجر تو روی کرسمی کیستی و در نوی … بال و پرت فنا کند پرتو نور آن بقا
گر تو بهار گلشنی در همه چشم روشنی … یاد حبیب جان و دل آینهٔ ترا صفا
نوره فلک زد تو جام سپهر صفا زدم … چون که رسد از آن کرم جان و دلم به منتها

قاسم اگر تو عاشقی چیست طریق صادقی
تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را
بباد داد ورقهای درس و فتوی را

ز عاصفات قضا بحر قهر موجی زد
نهنگ زد و برد طور موسی را

غرامتست نظر بر مهوشی که ندید
میان جلوهٔ صورت جمال معنی را

بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب
اشعة اللمعاتی جمال لیلی را

نسیمی از سر زلفت وزید در عالم
هوای خلد برین داد داروانی را

سواد زلف برافشان چو بر رخساره ملوی
بماهتاب چه حاجت نبی تجلی را

بلای عشق بدعوی قدم کمان گردست
گذاشتم همه عمر این تمنی را

اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق
کسی چو من نکشید این کمان دعوی را

به پیش قاسمی از زهد رندی اولیتر
چو کاهلی نتوان کرد ترک اولی را

دمادم می بده ساقی لبالب ساغر جان را
مگر یکدم برقص آرد چو پیک روحانی عیارا

چرا سامان هشیاری نخواهد بد بجهد انده
که مست بادهٔ وحدت نه سر داند نه سامان را

رقیب ناسامان شد بنوا اما نمیداند
بدین باور نمیدارند قول تو مسلمان را

اگر خواهی براندازی ز عالم شیوهٔ تقوی
برقص او برافشان طرهٔ زلف پریشان را

چو مجروحی و مهجوری که از راه یقین دوری
زر و باطل چه میدانی کمال شیرمردان را

خوش است این باغ و این بستان خوش است این گلبن رخشان
خوش است این تن خوش است این جان بگویم جان جانان را

بپای ساقی مهوش بیا انجام آن بزمش
ز رویت شعشعانی کن بپیچهای امتیاز را

در آ در وادی ایمن حذر پس از حیلهٔ دشمن
ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمران را

از آن مشهور شد شیطان بلعنتهای جاویدان
که خالی دید از مردان صف میدان سلطان را

ز خاقان چین و قیصر فغفور و اسکندر
بغربال ازل بیزی خاک ایران و توران را

مگو نقل متین دارم مگو عقل امین دارم
یقین دان مردم دانا بنا شد سخرهٔ شیطان را

تو ترسان شو اگر خواهی که نعمت رو بدین آرد
مگر نشنیده‌ای هر گه حدیث پیر کنعان را

همه ارواح مگو بنده از آن عالم بدین عالم
تو مکتوب خداوندی طلب کن سر عنوان را

ز خاک چشم بشنوای مقبل برآور پای خود از گل
درین وادی مکن منزل ببین این حرف طوفان را

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را
خاصه بی دل نخورنده بپیر گردان را

قدحی چند روان کن که جگرها تشنه است
تا ز خود دور کنم این سر و سامان را

شیشه خالی و حریفان همه مخمور انند
گر از ساقی جان داد طلبم تاوان را

در میخانه چو بسته بده جامی چند
تا بهم در شکنم این در و این دربان را

کل یوم هو فی شان صفت سلطانیست
گر شوی واقف اسرار بدانی سان را

جان من کشتهٔ آن غمزهٔ مستانهٔ اوست
چه محل باشد در حضرت جانان جان را

قاسمی ز اهل ما در دو گناه افتاده است
می نشنوی شنیده و طعنه زند مستانرا

می نشنوی شنیده و می طعنه زند مستانرا

مست از شراب عشق کن این عقل دوراندیش را
از تو گدایی میکنم چیزی بده درویش را

ای نور ایمان روی تو ای جمله احسان خوی تو
ای کعبهٔ جان کوی تو چیزی بده درویش را

دستی و دلی دارم تهی وز بار غم خواهم رهی
درویشم و شیدائیم چیزی بده درویش را

ای جمله دلها ریش تو افتاده سرها پیش تو
ای جان ما درویش تو چیزی بده درویش را

ای سرو عالم جود تو ای نقش ما خشنود تو
ای بود ما از بود تو چیزی بده درویش را

ای شاه فرد و احد ای مالک ملک ابد
امید میدارد خرد چیزی بده درویش را

دلها تو دارد حالتی خواهد ز وصلت شربتی
بر جان او نه منتی چیزی بده درویش را

غایة ندارد آن کرم قاسم گدا افتد لاجرم
ای بادشاه محتشم چیزی بده درویش را

حوری

هر صبحدم پیغام خود گویم بزاری باد را
تا عرض حال دل کند آن سرو خوش بنیاد را

پیش درش افتاده ام بر خاک ره چون بندگان
زین باب دیدم بر شرف اسباب پیش افتاد را

گر رفت اشکم بر زمین از ترک تنهائی غمش
آخر رسانید آن دلم یا همان فریاد را

خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم
عشقش بهم بر میکند بنیاد این بنیاد را

تا ذکر آن لب در دهان شد در جهان هر سخن
شیرین و خوف در مختصر میخوانم این اوراد را

دم زد ز آل لعل او چشمم بنبات
آهو گواه اندر نظر این شنگ مردم زاد را

از چشم مستش یا کسی وا رد دل در موج خون
رحمی نکند بر صید خود آن دل سیه صیاد را

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما
ترسم که ناله فاش کند درد جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
با او هیچ روز نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب لایموت
از سالکان نداد کسی پس نشان ما

نادیده کرد هر نفس از لطف عیب پوش
چندین جفا که دید ز ما دشمنان ما

بی همدمی خوش است که در روز رستخیز
با دوستان حدیث کند دشمنان ما

در آتش دلم تو مشوش آب زحمتیم
ساقی بیار جام صبا از مغان ما

بی حکمتی غریب حدیث عجیب نیست
شادی یکی نماند غم جاودان ما

نعمت نگر که از همه عالم فراغتند
دردی کشان کوچهٔ دیر مغان ما

بسیار فکر کرد و ندانست قاسمی
در لطف آن دهان خرده خورده دان ما

گفتم که قاسمی چه کس است ای مراد جان
گفتا که رند زنده دل بیدلان ما

ای چشم تو در شوخی سر فتنهٔ دورانها
خط خوش رخسارت رشک گل و ریحانها

از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت
سرمست صفا دلها آشفته غمم جانها

گفتم که بگو دانم وصف دهنت گفتی
در قصهٔ جان ماندی با دعوی عرفانها

در مسجد و میخانه هر جا که روم بسته
از درد تو زارها از شوق تو افغانها

گفتی همه تیر خود بر جان تو اندازم / ای عهد شکن یاری کو آن همه پیمانها

از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را / با جور تو راحتها و ز درد تو درمانها

شوق تو ز جان من گر مطلبی شاید / چون گنج طلب کردن در سینهٔ ویرانها

گفتی دل قاسم را از جور بسوزانم
دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها

باده میریزند صافی دمبدم در جام ما / تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما

ما همه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال / همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما

چون سر از خاک لحد بردارم در حشر ز خاک / مست و حیران تو باشد دردی آشام ما

لب بلب ناست آن احسان جاوید نعیم / ساقی جام لبالب میرسد انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند / در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم / بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام ما

جان قاسم غرق منت گشت از سر تا بپای
کز کرامت آب رحمت ریخت او بر جام ما

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها / بنوش این جام آتش را توکلنا علی العمیا

شراب ارغوان و رنگ مترس از آب و از آتش / برقص یکزمان خوش خوش ببین در جوده صهبا

کمالات تو از خود جو که بحر وحدتی نه جو / تویی ناموس این صهبا تویی قاموس این دریا

تو آن شاه جگرسوزی که سلطانی و پیروزی / یکی جرعه‌ات دریا یکی نقطه‌ات عنقا

بترس از حیلهٔ دشمن قدم در عشق محکم زن
در آ در وادی ایمن که من پیموده‌ام این ره را

ز من بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان
ز عاشق یاد گیر ای جان مکن اعراض در ره را

تو جان جان جانانی ز چشم خلق پنهانی
برون آ از در خانه که بر بسته شد محملها

به هر جایی که آن یار است سرسبز و دلشادم
و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنا

همیشه عاشق مسکین بتو امید میدارد
توی حاضر توی ناظر تویی پنهان توی پیدا

هزار بار نمک ریخت بر جراحت ما
به شیوه‌های ملاحت زهی ملاحت ما

ز دست جور جهان دل خلاص گشته تمام
قبول پذیر نشد ذره‌ای ارادت ما

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم
ز سعیها که غمش کرد در حمایت ما

بیا که با تو چو آب الحیات شیرین است
به چشم مست تو باشد همه اشارت ما

اگر سوال کنند اهل دل ز دین که کیست
هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما

تویی که شاه جهانی و با دل و اختر
همین که با نفس آخرین شهادت ما

چو سر عشق تو شد فاش جان قاسم گفت
که فاش شد به جهان قصهٔ کرامت ما

نون گفت و قلم گفت و تقدس و تعالا
اجمال به تفصیل مبرهن شد و پیدا

تفصیل چه باشد که در قطره نهان موج
اجمال چه باشد سفر قطره به دریا

در قطره خطابی که به تفصیل جدا شد
بالبحر عتابی که ز اجمال برون آ

جانا بر خطا پسته که بر اوج سما شو — با قطره باران که در بن اوج مکن جا

با باده خطا پس کرو با جام او زبو — با خم صراحی سخن از عشق تو لا

زودیده دل باز کشا که تا که به پستی — دل بیت حرم آمد و جان مقصد اقصا

از جام می عشق تو جان مست و خراب است — احسنت زهی جام زهی جودت صهبا

قاسم شب و روز همه حیرت عشق است
زان روی دلفروز و زان زلف سمن سا

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا — متصور نشود حالت جمعیت ما

موکشان بردم اعشق ز مسجد بکنشت — الله الله چه تفاوت ز کجا تا به کجا

هرچه در وصف تو گفتند زماهی تا ماه — سخن هر بود به نسبت از سمک تا به سما

ره رست ناید تعلم کرد و جهان شرح و بسند — تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا

شاهد جان منی پیش جمالت چون شمع — دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا

دوش گفتی در آیینهٔ رخسار من — به خدا می نگری گفتمت آری به خدا

ولقاتپسم ز سر جان گرامی برخاست
بوفادار تو حسن زهی حسن و وفا

ایها الصابرون فی البلوا — طرقوا اطرقوا الی المولا

راه نزدیک و یار نزدیک است — قطع شد قصه بیا یا بنها

یا با ماست یا نصیب ای دل — الله الله ز دیده پنهان

دین حق را مجوب علی التقلید راه حق را مرو علی العمیا

هله ای عشق هادی و مهدی هله ای پیر سولی و مولا

هم توئی منبع حیات ازل هم توئی اصل مقصد اقصی

بامید که قاسمی زنده است

بپیدی ربنا توکلنا

عقل از عقیله خیزد و عشق از جنون و سودا یارب چه چاره باشد این درد را مداوا

عقل است در تفکر عشق است در تحیر این عقل و تدبر و آن عشق در علالا

عقل است در تکلف عشق است در تآلف عقل است در تمنا عشق است در تولا

عقل استنا و جوید عاشق معاد جوید عقل اجتهاد جوید عاشق رفیق اعلا

ای جان جمله جانها سرمایه جهانها ای معدن الهها هم لا توی هم الا

ای عشق هم وجودی اصل زیان و سودی سرمایه شهودی بحری ولی مصفا

زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین حیران شدیم و حیران شیدا شدیم و شیدا

از جام کل حزب مست شد اهل عالم

مست است جان قاسم از جام حق تعالی

زهی زهی شور زهی عیش و تمنا زهی عشق و جهان سوز زهی حسن و تولا

زهی لطف و کرامت زهی حسن و وفا مت زهی روز قیامت زهی نور تجلی

زهی یار زهی یار زهی مونس احرار زهی معدن اسرار زهی منبع اعلا

زهی نور زهی شعشعه رایت منصور — زهی آیت مشهور تقدس و تعالا

زهی طالع مسعود زهی حامد محمود — زهی واجد موجود زهی حضرت والا

زهی ذات معلا زهی نور بزرگی — زهی روح مصفا زهی مولی مولا

ز سوز تو کبابیم پر از سوز نواییم — همه مست خرابیم از آن جام مصفا

زهی فتنه برانگیز زهی شهد شکرریز — زهی روح دلاویز زهی زلف سمن سا

گهی فتنهٔ جانی و گهی شور جهانی — گهی امن و امانی و گهی کان خطرها

گهی قاضی شهری و گهی نخبهٔ دهری — گهی چشمهٔ نهری و گهی موج دو دریا

توی کاشف اسرار توی قاسم انوار

توی سالک اطوار توی اسم مسما

بهل آسیا ای آسیا سرگشته چون ما چرا — از ما مپوشان راز خود با ما بیان کن ماجرا

در چرخ خود بستانه‌ای در دور خود فرزانه‌ای — از ما جدا داری خبر گر با برقصی دائما

از کان جدا ماندی جدا زان در تغیری ای جا — با ما بگو ای ملو فا از قصه‌های ماضیا

داری سلوک بس عجب در حالت وجد و طرب — در یک نفس طی میکنی از مبتدا تا منتها

از آب در رو جان ما در رقص چون آسیا — ای عقل دوراندیش ما آخر کجا رفتی کجا

گم شو ولیکن گم مکن اسرار علم من لدن — هم تو نوی هم تو کهن هم کوه و هم بانگ صدا

هم جان توی هم جان توی هم ابر و هم آب روان — هم آسیابانی بدان هم گندمی هم آسیا

ای عشق بس جادو دستی هم دشمنی هم دوستی — در مغزی و در پوستی فی الجمله با شاه و گدا

ای محرم اسرار تو ای جعفر طیار تو
ای قاسم انوار تو ای پس جان را کیمیا

گریبان میدرم هردم که دامن در کش از ما — که ما مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا
بچشم مست میگویمت بگو ای ترک یغمای — که آخر چیست مقصودت ز چندین غارت دلها
از آن خورشید رخسارت سواد زلف یکسو کن — که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها
چنان در عشق یکرویم که گر تیغم رود بر سر — بروز امتحان باشم چو شمع استاده بر پاها
ز سر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم — همه عشق است ارکانم ز پا تا سر ز سر تا پا
ز زلفت دل پریشان است که گفتم کفت عاشق را — شراب لعل می باید علاج علت سودا

ز قاسم عشق می بازد ز واعظ زهد رعنایی
که بعد از مشرقین آمد میان شیخ و مولانا

برافشان زلف مشکین را که خوشحالیم از این سودا — که می یابیم ز بوی او نسیم جنت المأوا
دل و جان را تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی — زهی حسن و زهی خوبی تعالی الله ربنا الاعلا
سعادت مسکن زاهد سلامت مال صادق — ملامت شیوهٔ عاشق محبت عروة الوثقی
حدیث زاهدان تقوی طریق مفتیان فتوی — مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا
زهی جوهر چه میجوئی که او دریا و تو جوی — بخوان مطرب به نیکوئی و لولا هو زما کنا
تو او نا باشی و ره میرو میان رهروان ره — که شد عالی تر از اعلا مقام قرب او ادنی
تو در عقل لجوج خود گرفتاری نمی‌بینی — میان مجلس رندان چه عشرتها چه دولتها

هزار جان گرامی بهای یک کرشمه خرند
میان عاشق و معشوق این چه بازارست

هزار جان و دل و دین برای یک غمزه
بداد عاشق مسکین که بس گرفتارست

خطاست این که خلافی چنین روایت کرد
بپا بدیده بینا که رفت و بیدارست

مرید جلوهٔ ذرات کاینات شود
ولی که جلوهٔ خورشید را طلبکارست

مدام چون بسر گشت شاه را سو کند
چنین شریف سر براه جای دستارست

بجان دوست که زان اشتر حدیثی نیست
که هر که عشق نورزید نقش دیوارست

برون ز حد و صفت قاسمی جمالتو دید
جمال روی ترا جلوه‌ای بسیارست

اگر در مغز و گر در پوست یارست
بهر جای که هست آن یار زارست

کسی را روی دل با روی حق نیست
بهر راه از همه روشن‌تر مسارست

دلا گر عاشقی بگذار و بگذر
که عاقل در میان گیر و دارست

اگر تو نقش خوانی نقش بر خوان
همه عالم پر از نقش و نگارست

نگو اسرار حق با جان جاهل
که نی اهل نظر اهل نظارست

ز خود بیرون رو تا کم نگردی
که آن باد گرامی در دیارست

مرا هر کس که بیند مست گوید
که قاسم مست چشم پر خمارست

اگر توبه شکستم گر مست فورست
پیش دریای کرم توبهٔ من محفورست

جرم بخشیدن الطاف نمودن کرم است ... چه توان گفت که آن حافظ مغرورست

یار از یار جدا نیست نشاید گفتن ... زاهد شهر ازین قول بغایت دورست

هر که او بانگ انا الحق زدم یار شنید ... شاد عالم شد و بر هر دو جهان منصورست

گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست ... هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست

عالمی را همه آشفته و حیران بینم ... همه از کار تو گر مخلص اگر مزدورست

قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر پی یار ... هیچ شکی نیست که طاعات چنین مبرورست

دلم از غصهٔ هجر تو اندر شورست ... ذوق جان دارد و خوش در طلب مسرورست

تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی ... آن رقیب است که از جملهٔ دلها دورست

عاشق تست اگر خسرو اگر شیرین است ... بندهٔ تست اگر سنجر اگر فغفورست

عشق نزدیکتر از ماست بما میدانند ... این حدیثست که از هر دو جهان مشهورست

من اگر مستم اگر نعره زنم باکی نیست ... عشقم اندر نظر موسی جان بر طورست

دو جهان نور شد و نور شدم سر تا پا ... هر که خود نور شود هر دو جهان اش نورست

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید ... قاسم سوخته هم ناظر و هم منظورست

گر دیر سومنات بود گر صوامعست ... هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامعست

ذرات کاینات که آیات حق تست ... مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست

در مصحف جمال تست غزلهای بلبلان ... مستت ازین سماع کسی را که سامع است

هر ذره ناطقست با وصاف آن جمال ... ذکر جمیل تست که ورد مجامع است

بر شد کنار و دامنم از در شاهوار ... زان بحر دل که از صدف چشم واسع است

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ بر کند ... هجران جان گداز که لحظت و قامع است

قاسم وصال خواهد و درک رقیب هم

یا رب تو عالی که فهرست مطامع است

دلم از شوق تو خونست ندانم چونست ... در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین ... سینه مجروح و دل آشفته و جان محزونست

جمله ذرات سراسیمه و سر گردانند ... بهوا بتو اگر لیلی و گر مجنون است

درد دلم شوق تو هر روز فزون میگردد ... دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزونست

همه در خاک سر کوی تو دید این دل مست ... هر چه در خاصیت باد صبا مکنون است

سرخی کو نه ز وصل آید و زردی فراق ... خم عشقست که رنگش همه گوناگون است

قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت

باجابت نفس سوخته کان مقرونست

شریعت در طریقت متقین است ... شریعت راه فخر المرسلین است

شریعت شیوهٔ مردان مرد است ... شریعت شاه راه مستقیم است

شریعت حکمت مردان راه است ... شریعت قصهٔ حبل المتین است

شریعت از امور اعتدالی است | شریعت شارع علم الیقین است

طریق شرع را خوف و خطر نیست | وگر باشد هم از دزدان دین است

با استحقاق چنین رو دکن راه | ترا گر فکر روز واپسین است

ز قاسم گیر این را یاد کیرد | ولی کور است وان در راست بین است

ترک خم کردم و دریا بس ازین جام منست | منت از دوست که این جام سرانجام منست

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد | گفت دلدار مشو غره که انعام منست

گفتمش عقل و دل و دین ز کفم شد هیهات | گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منست

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان | اندرین قصه خدا عالم و علام منست

حی جاویدی و من از دم تو زنده شدم | گوی بردم ز جهان یار چو هم نام منست

قصهٔ ما بر صوفی نتوان گفت و کر | زانکه این صوفی ما ... کافی انعام منست

قاسمی جان و دل و دین همه را بتو داد | سوز عشقیست بجهان حاصل ایام منست

بند راهست سوالی و نه آن حد منست | که چرا لعل لبت رشک عقیق یمنست

حد من نیست ولی عشق سخن میگوید | چون همه عشق شد اکنون همه جا جای منست

هم بتو راه توان یافت و نیل مقصود | بوی خنک حسن از بوی اویس قرنست

مستم آن کرده حدی که نداریم خبر | تا ز مستی نشناسیم که او در چه فنست

در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید — چاره پیر مغان جوی که آموختنیست

چند گویم علیکم برفیق الاعلی — خواجه در لذت جان نیست که در فکر تنست

چند پرسی که نهان خانهٔ آن یار کجاست — خلوت یار گرامی همه در انجمن است

شیوهٔ عشق بیان نتوان ورزیدن — عشق در آتش غم سوختن و ساختن است

قاسمی بوی تو بشنیدن دل دست نداد — بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمن است

آن شاه دل افروز که محبوب جهانست — با تست ولی در پس صد پرده نهانست

خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر — دل در خفقانست و زبان در زدمانست

در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد — جانها نگران جامه دران نعره زنانست

هرگز بتجلی الهی نبرد پی — بیچاره دلی انکه رهین خرد مانست

آن خواجهٔ ما هیچ ندانست چه حاصل — گر شاه نشین آمد و گر شاه نشانست

از جام وصال تو بهرکس که رسد می — چه جای فریدون و سلیمان زمانست

قاسم به ثنا سو غزل خوان فصیحست — هرچند فصیحست ولی کل لسانست

همه صحرا گلست و ارغوانست — بهر جای از آن جانان نشانست

بهر آیینه حسن دوست پیداست — همیشه جان جاهل در گمان است

دل آهن نترسید از جدایی — جرس پیما در نفیر و در فغانست

جرس را این فغان و ناله از چیست
که در محمل ز جانان صد نشانست

درا در صدر محمل تا ببینی
که صدر محملش سقف جنانست

اگر وهمت پشیمان سازد از عشق
از و مشنو که دزد کاروانست

تو از خود در حجابی ورنه آن دوست
عیان اندر عیان اندر عیان است

بهر جا عاشقی بینی درین کوی
سبک روحیست اما سرگرانست

گر از کان بی آگهی اما یقین دان
که هر شانی که پی ایذر کانست

گدا و شاه درویش و توانگر
کسی کو شد امین اندر امانست

بغیر از ما پی نعلی درین جا بسم
همه عالم فسونست و فسانست

فروغ نور رخت آفتاب تابان است
ولی چه سود که از چشم خلق پنهان است

دقیقه‌ایست درین عشق مست عالم سوز
دران نظر کن که جای امتحان است

اگرچه آتش نمرود آتشی است عظیم
ببین بچشم خلیل خدا گلستان است

ولی که دم زند از باده‌های منصوری
ز باد دار نترسد که مست عرفان است

کسی که روز سیاست ز سر ندارد باک
حلال باد شرابش که مرد میدان است

مگر ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت
که شام تا بسحر نعره‌های مستان است

چراغ روی تو در حجره‌های دیده من
حدیث روشنی دیده در شبستان است

ز غیر دوست حکایت نمی توان گفتن
چو ذکر دوست درآید چه جای احسان است

منه

بکمال عشق و هوای که جان قاسم داشت
از آن صفت که شنیدی هزار چندان است

مرا هوای تو اندر میانهٔ جان است — مگو حکایت سامان چه جای سامان است
اگر ز جام تو جانم بجرعه‌ای برسد — هزار جور و ملامت کشیدن آسان است
سعادت سر کویت بوصف ناید راست — اگر بکوی تو سلطان رسد سلیمان است
اگرچه پیش تو خارست یا خسک عجب — به پیش دیدهٔ عارف جهان گلستان است
اگر تو عاشق صادق دلی یقین میدان — که غیر عشق خدا جمله مکر و افسان است
شبی بخلوت عشاق خویش درا و ببین — ز شام تا بسحر نوحه‌ای مستان است

دلت بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش
که هرچه دوست کند حاکمست و سلطان است

ای ساقی جان‌بخش که در جام تو جان است — پر کن قدح باده که در دل خفقان است
آن سرو روان رفت بهر جای که دل داشت — جان و دل ما در پی آن سرو روان است
آن شاه دل‌افروز که سرمایهٔ حسن است — هر جا که روان شد دل و جانها نگران است
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن — آن ماه دل‌افروز مگر شمع جهان است
دل خواست که با عشق که بر آید به تجلد — هرچند که کوشید ولیکن نتوان است
جام دل ما را بشکست آن مه روشن — گر جام شکست است ولی دوست ضمان است
ساقی بده آن جام ز شفقت نظری کن — قاسم گذران است جهان در گذران است

ای بیخبران مصلحت کار در آنست | جامی بکف آرید که عالم گذرانست
هر کو قدحی خورد ازین خم دل افروز | سلطان زمین است و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامست | در محفل زهاد همه امن و امانست
این نوبت شادیست همه لطف و کرمهاست | آن خواجه ندانست نداند که ندانست
خود با که توان گفت که آن ماه دل افروز | هم ره زن جان آمد و هم ره بر جانست
هر کس که ورا دید بدانست بتحقیق | مرد همه بین آمد و شاه همه دانست

هر گه که ز من یاد کند آن گل سیراب
با دوست مگوئید که قاسم نگرانست

آن ماه شب افروز که در پرده نهانست | در پرده نهانست ولی پرده درانست
روشن بتوان گفت که سر چیست که آن یار | با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که در عالم تمییز | از اکره دوا خوانی و درد تو همانست
با خواجه حکایت نهایات مگوئید | کو عاشق جان نیست ولی عاشق نانست
در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد | کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش که هر جای | چون مرد امین آمد و در عین امانست

قاسم به حقیقت دل خود هر که بداند
در مذهب عشاق بصیر همه دانست

مرا نور یقین همراه جانست | سرم با دوست سر بر آسمانست

مرا نگوید میان درد و غم باشش — معین شد که سری در میان است

به حد لامکان تا توده خاک — همیشه کاروان در کار و است

درین دریائی با پایان نهادیم — امید جان بر حرف مستعان است

حدیث عشق حال بی غرضیست — همیشه با بلاها هم عنان است

دلم کو سر فرو نارد بکونین — غلام همت دردی کشان است

مکو قاسم که این دار فلانی
یقین هم دان که با ما هم کمان است

بگوش سرو چه گفتی که پای کوبان است — بگوش عقل چه گفتی که مست و حیران است

مرا مگوی که آهسته باش و دم درکش — فغان من همه زان چشم فتان است

بیا بکوی خرابات عشق تا بینی — زشام تا بسحر نعرهای مستان است

و گر نباز جفا های یار قصه مگوی — که خلق او همه لطف است و عین احسان است

هنوز فکر سر و جان خویشتن داری — زکوی عشق گذر کن که جای شیران است

بیا به مجلس عشاق بی نقاب امید دوست — از آن که روی تو شمع است عقل روان است

چو مرگ هیچکس را امان نخواهد داد — خنک کسی که دلش با حریف بیمان است

به خرقهٔ خلق و روی زرد ما منکر — کمینه جرعهٔ ما قلزم است و عمان است

مرو به پیروی دیوان که راه یاری نیست — بیا که عشق خدا خاتم سلیمان است

ربود و جان و دلی عاشقان مسکین را — ترا که سرمه بچشمست و زلف در خشان است

قلم برندی قاسم زدند روز ازل
بیا بگو قلم رفته را چه درمان است

صباحه گفت بگوش چمن که خندان است
میان صحن گلستان خروش مستان است

چه حالتست سمن را که سرگران شده است
چه بود سرو سهی را که پای کوبان است

چه حالتست که نرگس پیاله میدارد
چه حکمتست که غنچه بشکل پیکان است

چه بود لالهٔ سیراب را که سرمستست
بگو که زلف سمن از چه رو پریشان است

شراب حب ازل ریخته‌اند بر عالم
فروغ باده ز ذرات کون تابان است

بصورت ده جهان سر عشق ظاهر شد
کنون تربیت انشان که پیدا نسان است

چه باشد انسان مجموعهٔ اصول و فروع
چه باشد انسان مقصود کون و مکان است

چه باشد انسان مخانهٔ می ازل است
چه باشد انسان سلطان ملک خاقان است

چه باشد انسان آینهٔ خدای نماست
چه باشد انسان مرآت کفر و ایمان است

بیار ساقی آن بادهٔ سبک روحان
که مرهم دل ریش است و راحت جان است

بگو بصبح ما پیش ازین محال مگوی
که قاسمی بهمه حال مست و حیران است

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست
جان بدیدار تو شادست ولی حیرانست

عشق دریای محیطست بتحقیق بدان
چه دل اوست اگر قلزم و عمانست

یا من از دوزخ و هجر دو پس گوید سخن
هر کجا اوست مرا جنت جاویدانست

غافل ای دوست مباشید بغفلت مروید
در همان خانه وحدت قرنی بنهانست

پیش مستان حقیقت سخنی میگویید
هر که او منکر عشق است یقین شیطانست

عاشق است این دل شوریده من ار مان حسنت
بس عجب بنود اگر فی سروبی سامانست

قاسم ار جامه درید از غم او باکی نیست
نعره و جامه دریدن صفت مستان است

در دو توکه سرمایه ملک دو جهان است
المنة لله که مرا بر دل و جان است

شهری همه بر آتش عشق تو کباب بند
من نیز بر آنم که همه شهر بر آن است

در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست
هر جا که قوی قیمت خود دید گران است

یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبه است
یک تار سر زلف تو در دیر مغان است

زان روست که آنجا همه لبیک نفیر است
زین موست که اینجا همه فریاد و فغان است

گفتم که بهر حال بهر حال که دیدم
چون ماه شب چارده روی تو عیان است

یک غمزه زد از ناز بمن گفت که قاسم
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

امشب شب آدینه و فردا ز مصاف است
تن در ز دهان آمد جان در طیران است

بر بند ره لقمه و بگشا ره دیدار
تن طالب نان آمد و جان طالب جان است

آن خواجه عزیز است و لطیف است و سر نفست
آزاده و وحی نیست که صید حدثان است

خورشید از آن است که بر سفره ازرق
هر چند که نانش نرسد بر سر خوان است

من بندهٔ شوقم که برافیست سبکرد
پروانهٔ عشق است ولی شمع جهان است

چون جمله تویی غیر تو کس نیست بتحقیق
هر جا که شناسا شود آنجا همه دان است

دعای تو کو را بد چشم ترا کرد
زو وسمه چه خواهی دو دست که این سرمه گران است

کوری تو شد مانع راه تو اگر نه فی
چون ماه شب چارده این دوست عیان است

گر زان شراب از خم توحید کنید نوش
در دیر جهان قاسم ما پیر مغان است

در دیده صاحب نظران کشف عیان است
کان ماه دل افروز پس پرده نهان است

گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود
هر سو که پی دوست کنی عین زیان است

هر جا نگرم روی تو بینم همه حال
گر خانهٔ کعبه است وگر دیر مغان است

زاهد همه امروز تو در ملک امانی
در کوچهٔ ما نوحه و آشوب و فغان است

اینست در آن چهرهٔ زیبای تو مادام
هر جای که آنست دلم عاشق آنست

دی رشته بهاری همه پر لالهٔ سیراب
دهقان چه کند چاره که امروز خزان است

گویند بقاسم که ازین عشق گذر کن
بیچاره حذر کرد ولیکن نتوان است

در نهان خانهٔ وحدت قمری پنهان است
کز همه جان و جهان است که همه پنهان است

[illegible] جا نیست و زو هیچ محل خالی نیست
عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیران است

چون [illegible] قاعده نیست مسلم داریم
هر گدایی که زکویت برسد سلطان است

اگر صد سال گویم صفت مشتاقی
اشتیاقم بملاقات تو صد چندان است

نرسم آتش شوقی که وصف پریشانیها
پی خطا چین سپر زلف را در میان است

قاسم از شیوهٔ سودای تو شوریده دل است
دلسوزازده با عشق تو جان در جان است

مرا پیوند او پیوند جان است
دریغست آن جمال از من نهان است

نگویم جان نه تنها جان چه باشد
نه تنها جان که او خود جان جان است

ز امید وصال یار مستان
درین ره کاروان در کاروان است

بیا گر عاشقی تا باز بینی
دلم را کآشیان لامکان است

عجایب دولتی دارم که دایم
دلم با دوست سر بر آستان است

دلم را برد و جان میخواهد از من
یقین است این که سر در میان است

مرا تنها مبین در راه وحدت
دل قاسم جهان اندر جهان است

مرا چون عاشقی دار الامان است
دلم با دوست سر بر آستان است

ز سبحان الذی اسری بمقصود
همه ره کاروان در کاروان است

همه گم کرده اند این راه اما
چو واپس بینی همه با همگنان است

جو میداند بجانش دوست دارم
ازین هم نیز با ما سرگران است

بگو ای ساربان محمل روان شد
جرس را فغان اندر فغان است

کلید گنج معنی را بدست آر / وگرنه گنج عرفان جاودانست

دلت از یاد حق چیزی ندانست / همه میل دلت با چینه دانست

اگر روحی ز روحی در حقیقت / چرا میل دلت با زنگیانست

نیاز آمد بدل قاسم بجز دوست

درین احوال پسر در میانست

در مذهب ما باده حلال است و محبت / این باده ز خمخانهٔ اجلال جلال است

این باده چه بادهست که در ماتم هجرانست / آن خواجه چه دمدست که سرمست وصال است

جز عشق خدا هر چه دلت را برباید / گر نیز نفس است که در عین زوال است

هر کو بجدا روی نهد تا تو بدانی / این فکر خیال است و خیال تو محال است

اینجا سخن از عاشق و معشوق و عشقست / آنجا سخن از نشأهٔ آن بحر زلال است

ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم / از ما سخن از سال مپرس این چه سؤال است

در شیوهٔ شیرین تو حالی است که قاسم

سرگشته و حیران شده این حال چه حال است

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست / عشق و بیماری و غریب مشکل اندر مشکلست

همچنین ره را بدشواری توان رفتن مرا / همدم عمرست و عمر نازنین مستعجلست

[illegible] بخت و حیرانست سرگردان ولی دارم امید / دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست

از [illegible] قصه‌های عشق را منکر شوند / آشنا داند که ما را این سخن با قابلست

صوفی خلوت‌نشین را کز محبت دل تهیست
گر به صورت مینماید حق بمعنی باطل است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریاییم او بر ساحل است

گفتمش جان و دل و دین باختم در کار تو
در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دل است

بر ما بناز میگذری این چه عادت است
در حال ما نمی‌نگری این چه عادت است

در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم
بس فارغی ز چاره گری این چه عادت است

دایم به تیغ هجر دلم خسته میکنی
ایام عمر شد سپری این چه عادت است

وی آنکه هم بگو بیتو از بهر روی تو
پنهان شدی ز من چه پری این چه عادت است

فی الجمله عقل و هوش دل و جان ببرده‌ای
آخر ببین ز جامه بری این چه عادت است

بر قاسمی نظر نکنی این چه عادت است
ای جان چو صاحب نظری این چه عادت است

دستم به دست گیر که این کوه کار تست
جان را نگاه دار که جان یار غار تست

بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف
جان از هزار منت و دل شرمسار تست

اندر مغانه تنم اسپ جان نازنین
تو یار و غمگسار روح و دلم پرده‌دار تست

الطاف مینمایی و احسان ز حد گذشت
جان شرمسار عاطفت بیشمار تست

گفتم که سوز دارم و آتش چه حالت است
گفتا درونش از دل آتش نثار تست

گفتم که عقل گر قاسمی نصیحت کند کنون
گفتم که عشق گفت که در کار الیار [illegible]

گر دل برفت و مسکن جانها بکوی تست / گر عقل رفت جرعهٔ ما در سبوی تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند / ما خوش دلیم و کاب سعادت بجوی تست

تا دل جمال روی تو دید لایزال / در فکر خود نماند چو در فکر روی تست

عمری بآرزوی تو گرد جهان بگشت / تا هست و بود و باشد در جستجوی تست

آشفته گشت و خیره بصد باره خاک زد / جانرا گناه نیست که جانست روی تست

کلی فنا شو از خود و یکدم بما نگر / ای آرزوی دیده ما آرزوی تست

گویند قاسمی که دم از عاقلی مزن / همراه عشق باش که یار و یار تست

قاسم شراب جمله خمها نهان کشید / محتاج قطره‌ایست که اندر سبوی تست

صفای روی ترا چیست کز من آزروست / کنون که خون جگر ریخت جای دل بردست

فغان من ازان است اگر حبیب قلوب / هزار پرده درید و هنوز در پرده است

بگو بفاضل و عالی جناب مفتی شهر / که جام بادهٔ ما صاف جنس یاد برداست

عظیم مست خرابم کجایی ای ساقی / چه سود قلقلهای زمان چو دل مرداست

ز ابر عالم تقلید برق می بارد / ازان سبب نفس زاهدان چنین سرداست

مجاهده و انفس را قبول باید کرد / کسی که در ره تحقیق گرم رو دل برداست

ابهای قاسم مجاهد، با جهای حبیب / کر جان و دل بلاهای عشق پروردست

ما زدم نمکی بر جگر ریش رسیدست — صد گونه بلا بر سر درویش رسیدست

درد تو بهر کس برسیدست ولیکن — المنة لله که مرا بیش رسیدست

کیشم همه عشقست بیاید بصفت راست — تیری که مرا بر دل ازان کیش رسیدست

من ناله ز پیکانه ندارم که دلم را — هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

نوشش دو جهان را همگی کرد فراموش — تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست

ای عشق جهان سوز کجایی که دلم را — صد قصه واقعه از عقل بداندیش رسیدست

گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب
پیداست دران ناله که درویش رسیدست

روی زمین لعل بدخشان شدست — جرعهٔ ما قلزم و عمان شدست

ذرهٔ ما شد همگی آفتاب — عقل درین واقعه حیران شدست

کس نشنیدست و ندیدست این — مورچه را که سلیمان شدست

هر که ازین جرعه چشید قطره — بندهٔ او خسرو خاقان شدست

گر نظری نیست بدین حال من — تن همه جان جان شد هم جان شدست

چون دو فا سر دو بهم ساختند — کار جهان جمله بسامان شدست

جان و دل و دوست هم از قاسمی
مغرب سر مشرق عرفان شدست

واحه دیدست که دیوانهٔ آن یار شدست — جان چه گو شنید که [illegible]

فتنه و شور قیامت ز روانها برخاست / یار از خلوت جان جانب بازار شدست

این همه نوحه و فریاد و فغان دانی چیست / دوست خود راز پس پرده خریدار شدست

من چگویم که چه افتاد دلم را که مدام / کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست

چه فتادست چه بودست ندانم که چه بود / خرقه خلوت ما حلقه زنار شدست

صفت عشق بگفتیم دل آشفته بماند / کوه صد پاره شد و سنگ با قرار شدست

بدل قاسمی آنجا که به پستی جاوید / شکر از آن شده و قند به خروار شدست

ای خواجه درین کوی چه عیش است چه بودست / بخت تو بلندست و زیانت همه سودست

ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی / مستی و ندانم که کلاهت که ربودست

این چیست که خود را نشناسی به حقیقت / غیرت بمیان است و علی رغم حسودست

از دولت وصلت به شب و روز همه وقت / در مجلس ما زمزمه رود و سرودست

ای فاضلکان از در میخانه درآیید / از فضل مگویید که ایام نهودست

این قصه مگویید به دزدان طریقت / هنگام بگیرید که هنگام ربودست

باید که بدانند خلایق به حقیقت / هر چیز که پسنند که بودست و نبودست

با صوفی جرار مگویید که غم نیست / دل گر چه سپیداست و گر خرقه کبودست

آن یار چو پیداست چگوییم چه جوییم / قاسم چه زنی حلقه که این در بگشودست

۱

دیده‌ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است — اشک سرخم بر رخ از آن آشکار افتاده است

هر کسی را اختیاری هست در عالم مرا — عشق او بر هر دو عالم اختیار افتاده است

مست و حیران و خرابم از کمال حسن یار — با دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است

گفتمش عمر عزیز آخر خرابم از غمت — زآتش عشق تو ام جان در شرار افتاده است

از کمال کبریا محبوب سویم ننگریست — گفت ما را چو تو هر جا صد هزار افتاده است

گفتم آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار — تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است

گفت قاسم بر سر خاک مذلت پیش من
چو شب بسیاری پریشان روزگار افتاده است

جاودان هر که ترا دید به عالم شاد است — عاشق روی تو از هر دو جهان آزاد است

دل درین قاعده و هر سر نه بند و عاشق — زانکه این قاعده پیوسته آمد و بی بنیاد است

همه با عشق سخن گویم و از وی شنوم — شادم از عشق که آن قاعدهٔ میعاد است

همگی روی ترا مقصد اقصا دایم — هرچه جز عشق تو بود است به عالم باد است

ملک آفاق بپیمودم و غایت دیدم — عقل گویند ولی آن خبری احاد است

عشق گویند به هر حال حدیثیست صحیح — زهد تقوی و ریاضت همه از زهاد است

خسروی از صحبت شیرین به مرادی برسید — این همه جور و جفا بر جگر فرهاد است

وایما جور و جفا بر دل مسکین کردی — گر فراموش کنم جمله همینم یاد است

قاسمی را ز تو پرسند کجا شد گر گوی — کاندرین گوشه این دیر خراب آباد است

بگذار ره صومعه کان دور و دراز است / بنشین بدر میکده کین خانه براز است

چون بانگ نماز نشنیدی تو درین کوی / گر گوش تو باز است همه بانگ نماز است

از خرقه و زنار و سجاده و تسبیح / مقصود نیاز آمده دیگر همه ناز است

هر جا که بود حسن بود عشق ازین روی / محمود پرستان سر زلف ایاز است

احصای ایازی تو هر گز نتوان کرد / عاشق همه اوقات بدرگاه ایاز است

من باز سفیدی اگی توام ای مقصد مقصود / چشم همه اوقات بدیدار تو باز است

ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف / قاسم ز غم عشق تو در سوز و گداز است

باد صبا برفکند پرده ز رخسار دوست / جمله ذرات را عربده و های و هوست

حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش / فتنه چو دیدی بدان هیچ و همه اوست

قاعده کار بین شیوه دلدار بین / این همگی مغز مغز آن همگی پوست پوست

در نظر یار باش حاضر و هشیار باش / واقف اسرار باش سر خدا در سبوست

چیست سبو جام ما باده شراب خدا / جام می کبریا هر نفسی تو بتوست

عشق چو بالا گرفت عالم غوغا گرفت / خرقه صد پاره را خواجه چه جای رفوست

سر ز محبت برآر در طلب یار غار / غیر بخاطر مدار زانکه غیور است دوست

عشق حریف است و مست جام لبالب بدست / باده چه بیند ز دور زانکه عجب تند خوست

بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید / قاسمی اندر طلب در بدر و کو بکوست

بوی جان می آید از باد صبا این بوجه دوست — مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست

چیست تو واقف شدن از سر محبوب ازل — آنکه چون آئینه با ذرات عالم روبروست

جملهٔ عالم عیان پیداست ما آئینه ایم — گر نباشد آئینه شاهد چه داند کو بکوست

باده تا با جان ما واصل نگردد مست نیست — باده را مستی ز جان ما نه از جام و سبوست

حد این سر نیست او را سجده کردن لاجرم — سر به پیش افکنده ام بیچاره من از شرم دوست

من ز غمهای کهن هرگز ننالم چون گدا — دولت تشریف غم ساحت بساحت سو بسوست

جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم
قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

عاشق ترک مایل و عاقل بهانه جوست — قاضی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست

هر کس بقدر همت خود راه میزنند — این یک بمغز میکند آن دیگری بپوست

عاشق بود ز مستی عشاق دم مزن — مستی ما ز باده نی جام نی سبوست

راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق — یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست

امیدوار باش که او کان رحمتست — عزت نگاه دار که آن شاه تندخوست

...ت مگو که از همه اسرار واقفست — حیلت مجو که با همه ذرات روبروست

قاسم جناب وصل نیابد بهیچ حال
هر دل که او مقید از ست و آرزوست

دل ما بصد جان طلبکار اوست — ولی با حقیقت طلبکار دوست

زهی روی روشن که در رویها	ظهورات خوبی ز انوار اوست

بیکجا چو فروشند صد جان شهر	چو گویند بازار بازار اوست

تو شادان عشقی و زو عشق شاد	تو غمخوار اوی و غمخوار اوست

تو بلبل صفت مانده زار گل	ولی بیخبر زانکه گلزار اوست

برقصند ازین حال ذرات کون	که هر ذره مرآت دیدار اوست

نشاید که ازار جویی دگر
ولی قاسمی را که دیدار اوست

گر سویدای دلم سودای اوست	در درون جان تماشای اوست

تیره اعظم که شمع عالم است	پرتوی از چهره زیبای اوست

من نمیدانم ز حال دل که چیست	این قدر دانم که دل مولای اوست

چون مقلد با طریقت ره نبرد	در حقیقت خار ما خرمای اوست

هر که فانی شد ز طبع خاک و آب	این قبای عشق بر بالای اوست

بوی جان می آید از باد صبا	نکهتی از عنبر سارای اوست

قاسمی چون واقف اسرار شد
خاک کویش جنت المأوای اوست

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست	قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

لن ترانی کی میرسد از طور موسی را جواب	این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی او
در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست

ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور
مایهٔ شادی عالم دولت غمهای اوست

عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند
با وجود چشم میگونت کرا پروای اوست

گر بجانت هر دمی غم میرسد زان غم مترس
در رضا تسلیم شو زان غم که مرهمهای اوست

از تو تنها ماند قاسم کز تو تنها کس مباد
لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

دلبری دارم که این چشم نهان خانهٔ اوست
دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست

من از آن یار بحکم که عجب دلداریست
شمع جانست و جهان عاشق پروانهٔ اوست

قصهٔ عشق غریبست و نشاید بگفتن
در دو عالم همه جا قصه و افسانهٔ اوست

دو جهان مست خرابند ز جام ازلی
دو جهان درد و جهان ساقی میخانهٔ اوست

جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
از سمک تا به سما ساغر و پیمانهٔ اوست

ما به غیر تو نداریم بعالم دگری
زلف دلدار گرهیست که در شانهٔ اوست

گر بهر بند ترا عاشق و فرزانه کجاست
قاسم سوخته دل عاشق و فرزانهٔ اوست

دلمن شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست
هر کجا شیوهٔ شیرین دلمن بندهٔ اوست

عاشق روی توام از همه رو در همه حال
قصهٔ روی و ریا نیست سخن روی بروست

زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی
توبه و تقوی ما قصهٔ پیمانه سبوست

دیدنت را غمشی نیست عی چند راست / دیده بگشا که همی زسما تا بسمک اوست

زاهد از راه برون رفت ندانم چون رفت / که برون رفت ازین راه ورا عادت و خوست

سخن از مردم جاهل شنوان کردن گوش / نیست واقف دل جاهل که نه مغز است نه پوست

قاسم خسته دل و دین همه در راه تو باخت / خرقه صد پاره شد اینک و دست چه هنگام رفوست

عرصهٔ عالم بما پیدا نیست چه پیدا بود دوست / جمله ذرات ز شوق روی بدان روی نکوست

مست پندار رند ذرات جهان در طور عشق / در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست

حسن عالمگیر او هر جا بنوعی جلوه کرد / این یکی گوید چنین و آن دگر گوید که دوست

ناصحان زین پیشتر بدخوی و بدگوی مکن / آبروی ما بریزی آبرو نه آبجوست

عاشق و زاهدی باهم نمی آیند راست / بر شدیم از عشق حق نه مغز ماند اینجا نه پوست

عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست / زاهدی و عاشقی افسانه و پی سنگ سبوست

قاسمی از چرخ و ارکان گر شکایت میکنی / چرخ و ارکان عاجزانند این شکایتها ز دوست

ز پیدایی چو پنهان است آن دوست / همه جا او همه جا او همه اوست

ز چوبی من بهجران جان رسانم / مرا این خوش وقت از چوب و بهر دوست

یکی را لذت از جود و سماعست / یکی را راحت اندر رقص پهلوست

یکی را چو سیرا عرفان زاهدانند / وگروانده‌ام از یاران ما اوست

| | |
|---|---|
| مشو نومید اگر داری خطای | که سلطان کریمانست خوش خوست |
| بیک جلوه شود قانع ز جانان | که هر ساعت نظور دیگران دوست |

چه ترسانی ز طوفان قایمی را
که دریای جهانش تا بزانوست

| | |
|---|---|
| نمی توان خبری داون از حدود دوست | ولی ز روی حقیقت همه از دوست |
| بیا که وصف جمال تو میرود بشنو | بیا که قصه صاحبدلان رود چه نکوست |
| بابروت نتوان کرد اشارتی که مدام | ز ترک چشم تو ترسم که مست عربده جوست |
| کمینه جرعه رندان دیر ما دریاست | نه حد کدست حکایه چه جای جام سبوست |
| جهان اگر همه پر گردد از کرامت و صدق | نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست |
| ز جور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق | مرا که حاجه بقصه نباده شد چه جای گوست |

بوقت رقص نجابسم مکو دریغ بگوی
که نیم و دبعلی رغم خصم دست بدوست

| | |
|---|---|
| برآمد آفتاب طلعت دوست | که ذرات جهانرا رو بدان روست |
| اگر نغمت از بخار فته جوید | ازو مشنو که آن دار و نه بند دوست |
| غلام روی آن خورشید حسنم | که عالم لمعه زان روی نیکوست |
| چه خوش می نالد این چنگ مویه | که شوی عاشقان از ناله دوست |

بکوی عاشقی بکست رکذر کن
که هرجا فتنه بینی دران کوی است

تو هرجوری که خواهی کرد با من
مرا جور تو بردن عادت وخوی است

زچنت قصه در باغ کعشد
همیشه فاخته در بانک کوکوست

بیا قاسم شراب ناب بستان
بنوش و سجده کن در حضرت دوست

بیا زجان طلبکار ره حضرت دوست
ببین که با همه کون و مکان و در روست

قلم به بندگی یار رفته است روز ازل
دکر جه سود کند چون رقم چنین زد دوست

مرا زخم تو یکجرعه ز جام تمام
بیار رطل محبت جه جای جام سبوست

بوصل ما چو رسیدی تو شاد و خرم باش
جهان جان بعوض داد کر دولت نیکوست

رقیب کفت که از یار میکنم شکوه
رقیب قصه غلط کرد ماجرا با اوست

زپا فتاده ام یار یک نظر فرمای
مرا از انچه تو اید دوستان نظر بجوست

بطعنه کفت که قاسم ز عشق تو بکند
طریق توبه ز عشاق رسم نانیکوست

دل
ای دلدار من راه بوصل از چه روست
ای بت عیار من راه بوصل از چه روست

هرد و جهان نام تو قصه و پیغام تو
جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست

ای بت دلدار من کعبه رنا من
واقف اسرار من راه بوصل از چه روست

ای صنم چاره کر ساز چاره بر دل نواز
راست بکو که مبا زداد تو وصل از چه روست

مرشد من یار من محرم من اسرار من — نور من دلدار من راه بوصل از چه روست

ای گل و گلزار من مونس غمخوار من — صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست

ای ح لدار العیار مقصد این کار و بار — کنج ترا نیست مار راه بوصل از چه روست

ای مه سیار من ای شه ابرار من — ای سرو سپردار من راه بوصل از چه روست

مایه اقرار من گلبن از بار من — قلزم زخار من راه بوصل از چه روست

ای بت خونخوار من ای گل و گلنار من — گرمی بازار من راه بوصل از چه روست

ای صنم گلعذار تا چه سم زار و نزار

گوید در انتظار راه بوصل از چه روست

آفتاب نیست که جهان جمالت پرتو است — همه را از همه رو دیده بدان روی نکوست

تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم — همه شب تا بسحر ذکر دلم با من هوست

بنده از دیدن دیدار تو کشتم زبه — هرکه دیدار تو را نه کجد در پوست

تنم از درد بجان آمد و دل حیران شد — ساقیا باده بپیما که همه جا همه اوست

گر ترا دیده بحق خدا این باشد — گل و گلزار همه دیده دیدار همه وست

هرکجا عربده قایم و دایم بینی — به یقین دان که همه عربده و عربده جوست

قاسمی رو بخدا آر و رقیبان بگذار

دشمنانند بهم تا برسد دوست بدوست

هر دم ز اشتیاق تو رانداز دره گشت — از یاد او دلشادم و آیم ز سنگ دست

هر دل که در هوای تو بیرون شد از جهان
جان بخش و مشک بوی نسیم سحر گذشت

بر طور شوق روی تو هر دل که بار یافت
موسی صفت ز عرصهٔ طور شجر گذشت

در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست
آنکس قدم نهاد که از فکر سر گذشت

از لذت حیات جهان بهره ور نشد
هر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت

یارب چه شکرها که ندارند عاشقان
از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت

بر خاک آستان تو جان را نثار کرد
قاسم به حضرت تو ازین مختصر گذشت

در شرح آن جمال بیانها ز حد گذشت
در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت

در نقطهٔ دهان تو کان سر نازکست
کس را نشد یقین و گمانها ز حد گذشت

از عین حسن دلبری نام و بی نشان
یک جلوه کرد و نام نشانها ز حد گذشت

نادیده یار را بتصور حکایتی
افتاد در زبان و زبانها ز حد گذشت

زین پیش بی نقاب مرو در میان شهر
ای دوست الحذر که فغانها ز حد گذشت

ای یار جان که بر سر بازار عاشقی
شاد آمدی و شادی جانها ز حد گذشت

از فکر بر خیال تو تا ایمن است شهر
در ملک لایزال امانها ز حد گذشت

وقتست تا قرین شود آن یار قاسمی
کز شدت فراق تو آنها ز حد گذشت

باز شور نی به محلت زد و این سو بگذشت
سوی ما شور شد امروز کزین سو بگذشت

برگذشت از من پی جگرم خون شد باز — قطره ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت

دیر شد منتظر آنکه ببینم آن روی — دیر دیر آمد و از کوچه ما زود بگذشت

صوفی ما همه شهر بپهلو کردید — نگرش یار گرانمایه ز پهلو بگذشت

همه در چهره زیبا تو ظاهر دیدم — هرچه بر خاطر از اندیشه نیکو بگذشت

ساحران در عجب افتند اگر شرح دهم — آنچه بر جانم ازان غمزه جادو بگذشت

در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا
قاسمی بوی تو بشنید و بران بو بگذشت

عدیل نیست ترا در جهان حسن و ملاحت — عجب لطیف و فصیحی بخیر با و صباحت

دلم بسوخت ز حیرت تنم گداخت ز غیرت — قضا به مرگ رقیبان چو کج نهاد کلاحت

کرم بتخت نشانی ورم ز پیش برانی — مطیع رای تو باشم بهر جهت صلاحت

ز فیض خوی تو گلشن جهان صورت و معنی — ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت

تسلی ز تو دل را هزار عزت و گلبن — تجلی ز تو دل را هزار شهد و شهادت

فغان و ناله جانها گذشت از گردون — بوصل کوی که ای جان رسید وقت عنایت

تو پادشاه جهانی پس عشق تو دانی
طریق قاسم مسکین شکستگی و ملالت

بجای صحبت دیرین حراران بخجالت — بیا که چند تین ملالت ز آستان کمالت

دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد — بجای شام فراقت بکن صبح وصالت

بخود نیامد ای جان بتو بحضرت جانان — مرا بحسن بدلال عشق کرده دلالت

سخن قبول کن از ما بپایه حضرت والا — مپر بپال خود آنجا که بال تست و بالت

بنیم شب که جهان مست خواب بود ای جان — من و نزاری و زاری ندیم خیل خیالت

اگر نبودن تو باشد چگونه راه برد دل — بآسمان هدایت ز آشیان ضلالت

بروز حشر که عرصه گناه چسته دلانست
گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

ای پرتو جمال الهی چه گویمت — وی فیض فضل نامتناهی چه گویمت

خواهم ز لطف جود تو شکری کنم ادا — آن هم ز جور تست الهی چه گویمت

گر کاینات خصم شوند از جهان چه باک — ای جان و دل تو پشت و پناهی چه گویمت

وصف تو بر صحیفه دلها نوشته اند — بالاتر از سفید و سیاهی چه گویمت

حیران شدست جان و دل عاشقان ترا — نشناخت کس ترا کماهی چه گویمت

گاهی بغمزه ره صد کاروان زنی — گه مرشدی طریقت راهی چه گویمت

جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم
جانا گدای تست تو شاهی چه گویمت

ای رهنمای ملک معانی چه گویمت — و روین حق مساعد جانی چه گویمت

هر زنده دل که نام تو نشنید زنده نشد — سلطان شهر زنده دلانی چه گویمت

در وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال — چون پادشاه حسن عیانی چه گویمت

میر بوده روانی عالم طفیل تست — باز سعید صدر جهانی چه گوییمت

سلطان سرو کوی عالم گدای تست — در ملک فقر شاه نشانی چه گوییمت

خواهم بجان که مدح تو گویم بصد زبان — چون بهینت که برتر از آنی چه گوییمت

ای شهریار ملک ولایت ترا سلام — برتر ز عقل و فکر بیانی چه گوییمت

تو زنده پیش حضرتی و پادشاه جان — ای جان و دل تو جان و جهانی چه گوییمت

قاسم گدای کوی تو شد جان وصل باد — ای شاه جان تو امن و امانی چه گوییمت

با عشق ز تسبیح و مصلی نتوان گفت — جز باده گلرنگ مصفا نتوان گفت

آنجا که کند عشق خدا غارت دلها — جز ذکر تقدس و تعالی نتوان گفت

عشق است که آن بحر معلاست بیکبار — با تو سخن از بحر معلا نتوان گفت

ای جان خبرت نیست ز عالی حقیقت — با تو سخن از عالم و عالا نتوان گفت

گر عشق سلامت طلبی مایه سوداست — با عشق ز سرمایه سودا نتوان گفت

در بحر وصالش همه از موج فنائیم — زانجا ز حریفی و مربا نتوان گفت

این داغ ما مرد شریعت خاما — با او صفت باده حمرا نتوان گفت

زان باده حمراست که نی ... — وان باده حمراست که آنرا نتوان گفت

جان و دل قاسم همگی غرق گناه است — با او سخن از صوفی و ملا نتوان گفت

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت / این گفته نه کنجی است که با یار توان گفت

در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم / در غار جهان قصهٔ آن یار توان گفت

پیدایی و پیدا که رو وجه خفا نیست / سرش نه بهانهٔ اسرار توان گفت

چون جعد بر انداخت نگارین گره موی / با او سخن جعد تو و زنار توان گفت

چون قطره ز دریا شد و اگشت بدریا / با او صفت قلزم زخار توان گفت

خواجه نه چنان مست خرابست که امروز / با او سخن از مردم هشیار توان گفت

قاسم همگی حیرت عشق است درین راه / کی در صفت آن یار ز دیدار توان گفت

در حسن جمالی که تو داری چه توان گفت / سرو صنمی لاله عذاری چه توان گفت

بر صفحهٔ دل ایدل و جان از غم دشنای / گر از سگ آن کوی شماری نتوان گفت

خود را سگ کوی تو شمردیم تو ما را / نغزی و نگاری نه نگاری چه توان گفت

در دل همه غمهای تو داریم شب و روز / در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت

دلداده و رندیم ز سودا چه توان کرد / زیبا و دل افروز عیاری چه توان گفت

از یاد تو نشکفت دلم چون گل سیراب / در خاصیت باد بهاری چه توان گفت

کارت همه آزار دل قاسم مسکین / ای دوست بدین ناله کاری چه توان گفت

چشم سیه تو ما را به ستمکاری کشت / دیده صد زاری ما را و بصد زاری کشت

پیر ... شد چهره زردم ز سرشک گلگون … که مرا یار بدان چهره گلناری کشت

بار[ه] ناز تو ام کشت و عجب میمانم … زان شکرخنده شیرین بسرکاری کشت

گفتمش یاد منی گفت که اغیار تو یار … اندرین شیوه مرا یار باغیاری کشت

جرم من چیست گر پیر مغان واگویند … که مرا ساقی از آن پستیز بهشیاری کشت

چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم … که مرا نرگس مست تو به بیماری کشت

ز اول عشق دلم داد که قاسم مهراس

آخر الامر مرا یار به دلداری کشت

ناگهان در باخت عشقت ملک جان بغارت رفت … آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

در بلا افتاده بود این دل که فکر بست وا شت … چون ببالا رفت همکار او بالا گرفت

عقل وصفی کرد از اوصاف عشق چاره ساز … عشق در بحث آمد و بر عقل و قرها گرفت

توی نور تجلی هر دلی را بهره داد … عقل استغنا گزیده عشق استغنا گرفت

...نی در وادی ایمن فتاد از ناگهان … شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت

...یاث ای دستگیر دردمندان الغیاث … عشق شوریده ست عالم سر بسر غوغا گرفت

قاسمی را عاقبت سگ او فتاد از فضل دوست

عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت … عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت

جان نکته‌ای شنید از آن حسن بی کمال … سوزی ز دل بر آمد و شوری در او گرفت

فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید
هر جان که با ملامت عشق تو خو گرفت

روشن شد از لوامع اشراق آن جمال
از بر تو که نیر خورشید از و گرفت

میخواند گل ز وصف جمال تو آیتی
عشقت چه نکته تا گره بر روی رو گرفت

اوصاف حسن یار نخست از خرد شنید
اول ز دو شنید و باخبر او گرفت

اندر میان این همه رندان باده نوش
جم بود جانی ادم جام جم او گرفت

دانی میان عارف و عابد چه فرق بود
این راه اعتدال گزید و غلو گرفت

هاشم میان راه در شاهوار یافت
چون باز یافت باز ره جست و جو گرفت

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

یکشب نشد که از غم عشقت ز چشم و دل
سیلابها نیامد و فریاد ما نرفت

قلبی که نقد دولت درد ترا نجست
مس پاره‌ایست کز طلب کیمیا نرفت

گفتی سگ منست فلان محترم شدم
هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت

عاشق نشد ولی که نیامد اسیر غم
صادق نشد هر آنکه به تیغ بلا نرفت

روزی که دل شکسته نیامد بکوی تو
با تحفه نزورد که با صد دوا نرفت

ارزان خرید درد تو هاشم بجان و دل
با مشتری مبالغه در بها نرفت

جا به بوی وصل یار از کعبه و بتخانه رفت
دل بیاد وصل او در کنج هر میخانه رفت

در پیو چشم مست یار از باده گوی
دور ساقی باد باقی نوبت افسانه رفت

سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت
تا چرا در خون آن شوریده دیوانه رفت

گشت درویشان پدید او دین شکرانه داد
گر بدین راضی شد از ما یار در ویرانه رفت

از زبان شمع روشن میشود بر عاشقان
حالتی بر سوز شبها بر سر پروانه رفت

چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوش
راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت

بعد توبه رفت قاسم کاسهٔ دردی بدست
بر سر پیمانه آمد در سر پیمانه رفت

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام بر کف طرف مجلس بستان میرفت

باده در دست و غزلخوان و عجب عربده جوی
از همان خانهٔ واجب سوی امکان میرفت

سخن از روی دل افروز بجدم میگفت
قصهٔ از شکن زلف پریشان میرفت

کس نداند صفت لطف خرامیدن او
آبحیوان که بسر چشمهٔ حیوان میرفت

آن جهان بادشهی را به گدایان درش
من چگویم بچه تمکین و چه سامان میرفت

چون بگیرم من شیوهٔ رفتار ملاحت دیدم
اشک خونین ز دل و دیده بدامان میرفت

قاسم از پای در افتاد چو دید آن شه را
که پسر ابرو دکان جانب اعیان میرفت

عشق ما را نیز از فن آموخت
عشق ما را نیز از حلقه بدوخت

عشق ما را نیز از عالم ساخت
عشق ما را نیز از عالم سوخت

عشق ما را هزار بار خرید — بار دیگر هزار بار فروخت
وین دو دنیا بسوخت جان و خرد — عشق چون آتش فنا افروخت
هر کس اندوخت در جهان هنری
قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

ای دل چو پیش آید غمی از فرج داری حرج — برخوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج
گر عاشقی آواره شو گر صابری غم‌خواره شو — گر صادقی بیچاره شو کالصبر مفتاح الفرج
در راه باش و راه رو درگاه و درپیشگاه رو — در عصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح الفرج
با عشق بازی ناز و نان تا زنده مانی جاودان — در کوی جان خود بخوان کالصبر مفتاح الفرج
تا جان بجانان داده‌ایم از سر دو عالم ساده‌ایم — از بهر آن استاده‌ایم کالصبر مفتاح الفرج
گر پیش آید زحمتی بر جان خود نه منتی — از حق شناس این رحمتی کالصبر مفتاح الفرج
قاسم اگر جان یافتی از روی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

می و معشوق و جام ناب صباح — بگشا بر من این درای فتاح
در در بسته از کرم بگشای — در در بسته را توئی مفتاح
ما و کشتی و راه دریا بار — خطری نیست لاح فی الملاح
خطری نیست از چه می‌ترسید — لیس فی البحر غیره مساح
قدحی دیگرم تصدق کن — کلما زدت زدت فی الافراح

یار مست و باده می نوشد
در چنین دم صلاح مست صلاح

در چنین حالتی دعوی عشق
عیش جانها مباح گشت مباح

پیش مستان گرفت نیست که ما
مست عشقیم در صباح و رواح

مستی ما ز حد گذشت که دوست
جام در دست و میکند الحاح

بهر دام دل شکسته دلان
ساختند از ملاح صد ملواح

جان هر کس پیجلت اما
جان قاسم بجنل الارداح

میزنم روز و شبان بر گرد کوی یار چرخ
رسم باشد عاشقان را گرد کوی یار چرخ

تا حدیث قصهٔ دلدار بر گوشم رسید
همچو بلبل میزنم بر گرد آن گلزار چرخ

چون محمد در میان صحبت جان تن رسید
چرخ گر آمد ابا پیچید بر و یکبار چرخ

در سماع آمد محمد از زمان از امر دوست
زد بپا در حضرت حق احمد مختار چرخ

در هوای قامت قد تو ای سرو روان
میزد در آسمان خورشید پر انوار چرخ

قاسمی خواهی که یابی ز آتش دوزخ امان
روز زن با یاد او هر روز بیست و چار چرخ

ساقیا نور صبح روی نمود
باده در جام کن که غنچه عود

گرد ما درد سر توان کردن
محتسب را بجرعه خشنود

چون نمود آن نگار روی بمن
من چگویم مرا چه روی نمود

وین ارباب عقل و دانش و خبر ... مذهب اهل عشق و محو وجود

چون دوی از میانه برداشتند ... جز یکی نیست شاهد و مشهود

آه ازین واعظان خانه سیاه ... وا اوازین صوفیان جامه کبود

زاهدان مست رد او را دند ... عاشقان در شهود مست ودود

چشم او قصد جان عاشق کرد ... یاد مستان که داد یاد سرود

فتنه در خواب قیامت خفته بود ... چشم بیدار تو خوابش در ربود

تا چو گل از پرده بیرون آمدی ... در گلستان عام شد بانگ سرود

بر سر بازار مستان آمدی ... مست حیرت ماند جهانها در شهود

آب رحمت ریختی در جام ما ... تا بهر جانب برآمد بانگ رود

آفتاب عالم آرا جلوه کرد ... منبسط شد در جهان ظل وجود

شور و غوغا عام شد در کاینات ... تا نقاب از چهره معنی گشود

گر خطایی رفته باز آ از کرم ... قاسمی باز آمدست از هر چه بود

فروریختی باز در جام جود ... بحمد اشرابی که هوشم ربود

ازین جام تا جرعه خورده‌ام ... سرم در سجود است و جان در شهود

ازین جام دیدم بعین الیقین ... نبود است غیر تو یعنی نبود

نه غیر و نه جای غیر کو نقش غیر      سوی الله والله ما فی الوجود
دلم سوخت در عشق و من ساختم      در آن سوختن ساختن داشت سود
به پهن سوز و سازش که چون ساختست      تنم را چو چنگ و دلم را چو عود

گشاده است قاسم زبان را بلاف
چو ساقی سر خم وحدت گشود

همین دولت محبوب عاقبت محمود      در افسانه به بست و سر قرانه گشود
شراب ناب خداوند ذو الجلال کریم      هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نو بشنو جلوه ساقی تو ببین      چو مه بران جو اندر جهان کور و کبود
قدید خواره مشو که قدید خواره شوی      زبان ساقی که کسی را زبان ندارد سود
بیا به مجلس رندان ببین چه حالاتست      زهی سماع اغانی زهی شراب ودود
پیاله گفت بساقی من از صراحی به      که او رهین حجابست و من قرین شهود
اگر تو طالب راهی درین طریقه بدان      نشان چهره زرد است آه درد آلود
نشان راه طلب آنکه راه مسکین است      ببین جمله ذرات در رکوع و سجود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که کان بخت بلندی و طالع مسعود

توئی که مهر رخ غایت مقصود      جناب حضرت محبوب عاقبت محمود
مرا که طاقت هجران نمانده است ایدوست      بیا که عمر عزیزت همی شود نابود

یقین که هیچ ندانست نقد عمر عزیز — کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود

هر آنکه خیل خیال تو یار غار آمد — بروز هیچ نیاسود شب دمی نغنود

بیا به مجلس رندان عشق خوش بشنو — هزار ناله بربط هزار نغمهٔ عود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد عقل — خطاب کرد بجان هش دار دالمورود

بیار ساقی جان بادهٔ مصفا را

بده بقاسم مسکین برغم هیچ جحود

زلف شب قدرست ولی سایهٔ محمود — رویت مه بدرست زهی طالع مسعود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک — بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود

وین بادیه را دیده جز دوست ندیدیم — این راه ندانستم واین بادیه پیمود

از مسکن جانها گل صد برگ برآمد — تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود

از حسن هویدا شود این عشق جهان سوز — آنجا که شناسی صفت شاهد و مشهود

یکه غمزه ز تو دادن و صد جان و دل از ما — بردند باقبال تو سودازده کان سود

حیران تو او ز نشد قاسم مسکین

تا هست چنین باشد تا بود چنین بود

بیچهم و بیچون و چنین فرمود — که انبیا و محبت ز جانب ما بود

هر که در آینهٔ جان جمال خود را دید — از آن سبب که همو شاهدست و مشهود

ملک ثبات ازل داد و داد موجودات — که مبتدای وجودست و منتهای وجود

یگانه عشق است این جهان در و
هزار نغمهٔ مستان هزار نقش سرود

ز عکس حسن ازل عشق ما هویدا شد
جمال عشق ز نیکر و هنر از نمود

محبت از تو و جان از تو دین و دل از تو
تویی که بخت بلندی و طالع مسعود

بوسهم راه مرد خویشتن نکوبت ناس
که نیم حبه نیرزد چه جیب نا موجود

غلام همت آن خاطرم که در ره عشق
بکمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود

بیا که قاسم بیچاره باده پیما شد
بقدر آنکه همه عمر باد می پیمود

سرمایهٔ سعادت ما ورد یار بود
ور نه بسی بما که از کار پی گشود

دردیست سر جهت کز این دو چاره ساز
با جان آدمی مثل آتش است و عود

رندی که ره بکوی خرابات می برد
بار از درست محنت ایام در ربود

بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما
تا جان بر آن جمال فشانیم زود زود

از حال عقل عشق ندانست شمهٔ
سودای یار دانگه فکر زیان و سود

شیدا و زند عاشق دیوانه گشت زود
هر کس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

عشقش بخاک بروم و گفتم که یاد دود
از رحم لطف که غیر تو کس نیست در وجود

طاقت نداشت نور خرد پیش تاز عشق
خود را از ره تجربه بسیار آزمود

ز لعلش وجد شد همه پیر و تازه ایم
چیزی ز شب کم آمد و در روز برفزود

گزانکه یار پردهٔ غوث بر افکند
جان را برون بها ز چه فکر زیان و سود

ما بحاجزی زخم بلا نوش کرده‌ایم
سودای یار چیره و دستار ما ربود

جهانها همه گدایی دریوزه کنند
زان جان سرفراز که محو است در شهود

ای جان نازنین بهوای تو زنده‌ایم
قاسم ز شوق روی تو میخواند این سرود

برکش ز دست جهان در تجلی فرمود
جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود

پرتو فیض تو در عالم امکان دریافت
گشت روشن همه آفاق ز پی تو جود

قیمت عشق ندانی و گریزان گردی
از سر آتش سوزان بگریزی چون دود

میل کلی همه در فکر جهان آمد و بس
دل که از فکر جهان رست تجلی شود

به خرابات جهان اگر ببینی روشن
همه جا چنگ چغانه همه جا بانگ سرود

در صف مجلس مستان بنگر تا بینی
در تکیامند قعود و در رکوعند سجود

هر دلی از دو جهان رو به مراد کردند
ما سوی ولی تو و شکر تو و شکر و درود

عقل میگفت که من مبدا موجودا تم
عشق آمد به میان گفت منم اصل وجود

قاسمی در ره او غافل و افسرده مباش
حاصل عمر نباشد ز زیان بی سود

ای عشق تو ام در دو جهان مقصود
در طور عدم گشتن من وصل تو موجود

بنمود بعشاق جهان سکهٔ وحدت
سیماب سرشک از غم بر قلب زراندود

ساقیم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ
سوزم همه از آتش سودای تو چون عود

افعال غمم اند و ز ابواب سعادت
کس جز به مفاتیح هدایات تو نگشود

آخر نظری کن بدل غمزده یکبار
کاندر غم هجران تو یکبار نغنود

نی نی چو ترا در دل من هجر مراد است
با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود

چون شد بقضای تو راضی دل قاسم
سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

صد بار فغان کردم و صد بار آزمود
بیچاره کیست چاره زبان بسته چه سود

فریاد جان ما همه از درد دوری است
گر آتشی نیست ز کجا خاست دود

گر منع یار نیست پس این دوری از چه هست
گر نیست ماتمی ز چه شد جامها کبود

مستی یار مایهٔ شادی جان ماست
عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود

آنها از آن که عاشق بیچاره آینه است
زین روی بود همت آینه زنگ زدود

دل مست حیرتست که تدبیر کار چیست
جان غرق منتست که آن یار رو نمود

از دیده‌ها در رود روان میکند مدام
قاسم بیاد وصل تو میخواند این سرود

علم القرآن الرحمن چه بود
یعنی ایشان بوده قابل در وجود

مخلص ایجاد و مرآت کمال
رو بان پنهان از او این سود اکبود

از ازل بر سر نیامد تا ابد
هیچ انسان گوهری در بحر جود

کر ز غفلت راه باطل میروند
رو بحق دارند ترسا و جهود

جنگ میکوید اغثنی یا کریم
عود می نالد اغثنی یا ودود

مدعی کز حق نبود آگاه دل
لم یزل انا سجدنا للقرود

منت ایزد را که وارستم ز غیب
قاسمی محوست در عین شهود

ز سوز شوق تو از جان و دل برآید دود
چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود

به نیم شب که همه مست خواب خویش باشند
من و خیال تو و نالهای دردآلود

فراق دوست چنین بار پایمالم کرد
کجاست دولت جاوید طالع مسعود

اگرچه روی بحق اند ره نمی دانند
مقلد و متعصب چنانچه گبر و جهود

بیار صحبت مستان حق که زنده جوی
زبان کنی کز زبان ندارد سود

نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر
بدانکه قبلهٔ هر واحدست و هر معبود

ولی بمذهب قاسم ز معرفت دوری
نبود و بود شناسی و بود را نابود

دل آینهٔ صورت و معنی است عجب بود
کان شاهد ما روی در آن آینه ننمود

آری چو صفا نبود هرگز ننماید
در آینهٔ جان صفت شاهد و مشهود

درگاه تو عشاق سر از پای ندانند
ای دولت عشاق زهی عزت مقصود

حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت
چون باده نه بیهوده ره بادیه پیمود

قاطع بس ازین قصه سر اکنستانند    در وار عیار ما قلب زراندود

وگر سخن از شمع و ز پروانه نگوید    بازار ما چون نه ایازست و نه محمود

در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز
اندر طلبت در بدر و کوی بکو بود

آنچه آن که سکندر طلبش می فرمود    روزی چی جان خضر گشت و خضر شد خشنود

آبحیوان چه بود زنده و جاوید شدن    بشنو ای خواجه که در عین شهودی مشهود

از ازل سابقه نحن قسمنا گفتند    عو ننا بعه خداوند کریم است و دود

دل ما شیفته حسن جهان گیر تو شد    تا جهان هست جهان دار جهان خواهد بود

من که از بودن و نابود فراغت دارم    بیش ما قصه مگویید ازین بود و نبود

چون یقین گشت ترا طالب و مطلوب یکیست    طالب آنجا بسر آمد طرف آنجا مسدود

قاسمی از سر عالم بهوا یه برخاست
عالم اللّه که زین جمله تو بودی مقصود

کسی که شیوه حکمت گرفت گوی ربود    به حکمت است حکایه نگار سعی چه سود

بوسم مردم عاقل زبان نگه میدار    که عاقلان چه شوند و منکران مجحود

ز پیر دهقان بشنو که نیک میگوید    کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهان نیان به جهان آب خضر مطلبید    ولیک قسمت انگس شود که روزی بود

مرا که بود نبود است هر دو یکسانست    چه حاصل از افسانهای بود و نبود

ز روی لطف و کرم را نخود بخواهی داد   چه جاه و حرمت رندان که عاقبت محمود

هزار جان دل قاسمی فدای تو باد
که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود   بر ملک و ملک فایض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان شد   با چشم خوشت ساکن خمار توان بود

با روی تو بر مذهب اسلام توان رست   با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

با شحنهٔ عشقت می توحید توان خورد   با محتسب حکم تو هشیار توان بود

گر بر سر بیمار خود آیی به عیادت   صد سال بامید تو بیمار توان بود

یک آه که از جان بهوای تو بر آید   حقا که بکونین خریدار توان بود

با حفظ تو از درد و رخ سوزان نتوان رست   با یاری تو دافع اغیار توان بود

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد   با قوت تو حامل آن بار توان بود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک   با نور رخت قافله سالار توان بود

با لمعهٔ تو نیر خورشید توان گشت   با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی   قلاش صفت بر سر بازار توان بود

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد   تا روز ابد در پس دیوار توان بود

با حکمت تو لذت اسرار توان یافت   با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود

با معرفت حسن تو معروف توان گشت   با نقد غمت مالک دینار توان بود

مشکین نفس از شوق تو شد غالیه آری
با طیب موالات تو عطار توان بود

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود
کار من بیچاره ولی پرده دری بود

در دور رخش یک دل هشیار ندیدم
این شیوه ز خاصیت دور قمری بود

ای جان و جهان نیست بیاد تو بکامم
چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود

جان و دل و دین بر سر عشق تو بهیهات
در غارت عشق تو چه جان بری بود

هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب نظری بود

درمان وصال تو غذا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله گری بود

گفتند که قاسم همه از زهد زند لاف
بیچاره خود از همت این قصه بری بود

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود
خوش سلسله بود که در گردن ما بود

هر حال که در حسن تو دست دل ما داشت
با روی تو بی شاهد روی و ریا بود

از دولت وصلت فلک اندر حسد حال
با عاشق مسکین تو در خال بقا بود

در آتش هجران دل ما سوخت ولیکن
چون قدر وصال تو بدانست سزا بود

این بلبل جان بی خبر از واقعه هجر
از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود

جنت طلبد زاهد و ما کوی تو هیهات
بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفته گل روی تو از گفته قاسم
چون در نفس خاصیت باد صبا بود

این عشق و مودت ازلی لطف خدا بود
این جمله عنایت نه باندازهٔ ما بود

چون نیست که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما رفت
هر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق شوریده و مستیم
این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود

در حال انا الحق زد و شد بر سر دار
منصور که سر حلقهٔ مستان خدا بود

هر یک دو سه کاسه بدویدند و برفتند
گر مست خدا بود و گر مست هوا بود

هر قصه که پرسند درین راه خطرناک
زنهار مپرسید که چون است و چرا بود

دایم دل قاسم بکرمهای تو شاد است
شان تو همیشه کرم و صدق و صفا بود

تا جهاندار جهان خواهد بود
دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود

ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده‌ایم
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

من رآنی و را الحق چه سخن میگوید
تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود

واعظا قصهٔ تقلید بما روز وصال
پیش مستان سخن از عین عیان خواهد بود

تا تو از خلوت عز عازم جلوه نشوی
دل ما نعره زنان پرده دران خواهد بود

تا نه بینم رخ زیبای تو شادان نشوم
سینه پر سوز و دلم در خفقان خواهد بود

قاسمی سر بفدای تو کند کاندر وصل
سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

هر کجا میگذرد دوست ضمان خواهد بود
خاطر اندر پی آن سرو روان خواهد بود

| | |
|---|---|
| چه جست این نور تجلی که جهان را بگرفت | اول و عاقبت کار جهان خواهد بود |
| سر بسازم بهوای تو که مسکین توام | عاقبت مصلحت کار روان خواهد بود |
| دل اگر زلف ترا باز نه بیند هیهات | وایما نعره زنان جامه دران خواهد بود |
| وین دو دیده بغم عشق تو دادم بر باد | هر چه آید اگرم سود و زیان خواهد بود |
| ورد جانم صفت قامت بالای تو است | دل چنین باشد تا جان و جهان خواهد بود |
| در مقامی که حدیث می معشوق رفت | تا ابد پایگه کاو خران خواهد بود |
| عاشقان نوبت ایمان شهادت آید | این همه از دولت آن پیر مغان خواهد بود |

عشق میگفت که قاسم بچکارست دریغ
خبر خیر که خاطر نگران خواهد بود

| | |
|---|---|
| مقام ما بسر کوی یار خواهد بود | که بر بهشت برین اختیار خواهد بود |
| بهر کجا که نشینم دمی ز فرقت تو | ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود |
| دلم ز دست شد ای دوست دستگیری کن | که در هوای تو زار و نزار خواهد بود |
| مرا بهیچکس امید نیست در دو جهان | ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود |
| بدار اگر بری چوش سلیم باش مترس | چه جای دار که دار العیار خواهد بود |
| ترا که منکر عشقی و عاشقی شک نیست | که جایگاه تو دار البوار خواهد بود |

بیا و قاسم ازین ملکت جهان بگذر
که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

بعد ازین دلبر ما عربده جو خواهد بود
همه را از همه رو روی بدو خواهد بود

در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند
حجت جان من آن روی نکو خواهد بود

هر چند خاطر من صبر و تحمل دارد
تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود

تو ازین توبه شکن حوت و تقوی مطلب
صورت توبه من برگ سبو خواهد بود

اول و آخر جانها همه او آمد و بس
اول او بود و آخر همه او خواهد بود

سر حیرت و فاقت چو شنیدی خوش باش
که میان تو و او پیچ سر مو خواهد بود

پیش قاسم سخن از روی دریا مگن است
هرچه باشد سخن روی برو خواهد بود

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود
دل آشفته ما مست بلا خواهد بود

دارد امید دل من به خداوند کریم
هر بلائی که عین عطا خواهد بود

هر که وی سیلی بخداوند روند
راه ما شیوه تسلیم و رضا خواهد بود

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم
دلشو دیده ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را بر ضای تو صد پاره کنند
دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود

دل ما ملک تو آمد بکرم خوش شد ارش
مالک الملک توی ملک ترا خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس
هر کجا هست خدا هست خدا خواهد بود

رنگ زر خواهست که رنگ کند ار کور و کبود ...
رنگ او در است نشد و هشته حیرت افزود

رنگ اگر تیره شود صوفی ما تیره مشو
که درین کاسه همان است که از رنگ نبود

زان شرابی که ازو زنده شود جان و جهان
ساقی جان و جهان بر دل ما [illegible] بنهاد

جمله دلها همه چون دید بدان حال
که صراحی بسجود آمد و جانها بشهود

باده از خم الهی خور و رندان می خور
که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود

بخرابات جهان واله و سرگردانیم
کس نداند که چه افتاد و چه حالت چه بود

قاسمی راز شرابات الهی در ده
ساقی امروز علی رغم جهود آن جبود

خرم آن کس زند که یادم داد
باده جام دل‌گشادم داد

بهر دفع خمار رنجوری
جام در مبدأ معادم داد

گفتمش نایم و ننوشم می
حیله کردم و لیک یادم داد

مستی و عاشقی و مستوری
هم دست عشق در نهادم داد

چون مرا زاهد و مسلمان دید
سجده سهو را به یادم داد

جمله را داد هرچه لایق اوست
سلطنت را بنوع آدم داد

هرچه دادند جان قاسم را
دولت عشق مستزادم داد

ساقیم باده داد و یادم داد
باده اینجا ز مستزادم داد

چون من از باده سرگران گشتم
هرچه کردم در خرادم داد

با وقت سحر چو دم خود بخرید — تا وا دهی بدم مراد دم داد
آتش نفسی درمیان جانم زد — سوز در عرصهٔ فوادم داد
چون سحر گرم شد ز باده شوق — سر تسلیم وانقیادم داد
نکتهای که در ازل میرفت — تا ابد یک بیک بیادم داد

قاسمی حضرت خدای کریم
سر توحید را بآدم داد

نگینی سلیمان بدیوان که داد — سریر سلاطین بدربان که داد
صفات کمال خداوند را — بدست فرخ و مرجان که داد
گرت رنگ و بوی از آن یار نیست — بگو رنگ لعل بدخشان که داد
همین ترسم این جام را بشکنند — که جام سلیمان بموران که داد
اگر شیر راهی حقیقت بدان — که این زور شیر و پلنگان که داد
حقیقت گر از بحر ماهی بگو — که در نه بدریای مرجان که داد
بگو بوی وصل که جان پرورد — پس از فرقت پیر صنعان که داد
اگر داد حق دیده بار کوی — فلک را همه در مرجان که داد

همه حسن و لطفی که در آدمی است
بگو راست قاسم بانسان که داد

با همه شیدائیان بود بیم و پستان و داد — داد نی طنبور نغمان چمن او چون جلوه داد

گفت دلبر عاشقان بر کوچه خوابی ست دید — گفتم ای جان جهان آخر چگویم من نهاد

باد بوی زلف مشکین تو پیش آرد من — شاد شو جانم ز بوی ما و جانت شاد باد

گر مرادی بایدت در نامرادی زن قدم — یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد

نقش اندر نهادم هیچکس غیر تو نیست — گفت نوشت باد نوش عاشقان نیکو نهاد

ره دو بیرون نیست لیکن گر مرادش ره بدان — یا طریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد

عالمی نام ترا جان جهان گفت ای عزیز
سیر او چون بر سبیل علم الاسما فتاد

هزار شکر که سلطان عشق جان را داد — هزار مجد و معانی هزار چیز ارشاد

همیشه وصل تو از هجر داد ما کردیم — هزار شکر که سلطان وصل داد مرا داد

هوای وصل تو جان بخش دل شده از داد — که باشد آنکه نباشد به مهر رویت شاد

هزار سال من این ره به پیر بپیمودم — که تا رسید سراسر بر آستان مراد

به چشم لطف و امانی و سر عزم مشو — که خانه‌ایست منقش ولیک بی بنیاد

هنوز وصف توانی و گاه گاهی کن — که کهنه‌ست درین عرصه خراب آباد

بده قاسم بیچاره جان شیرین را
بیاد روی وصال تو سر چه بادا باد

جام در پای صراحی سر نهاد — گریه ز شکر و از بهر شاد

زین صراحی داد زد بهر شراب — باطن خم داد این میخانه داد

باده ناخورده بوش مستان شدند
مرده از بی شادی از مرده شاد

با وصلش نگفت جنات عدن
هم بهجران قصه پس المهاد

بی ملامت عاشق مقصود نیست
باده دار این نکته را از عشق یاد

غیر حق نبود که کعبه معتمد
غیر ناموجود و آنکه اعتماد

تا خریدم دین عشق لم یزل
صد هزاران جان و دل کردم مراد

فیض خم را در صراحی باز بین
از صراحی باز در جام جواد

قاسمی سرگشته سودای تست
یا مآبی یا ملاذی یا معاد

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد
بدر دوست آرزومندیم و میعاد

چو عالم را بقایی نیست خوش باش
بیا می خور که بر باد است بنیاد

مدامم وقت خوش دارد به جامی
که ساقی را مدامش نیست آزاد

بچشم اوستادی فرمایدم عشق
ازین بهتر چه باشد چشم ارشاد

ز دست خوبرویان داد خواهم
الهی داد ازین سنگین دلان داد

اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت تا بکی آخر بد افتاد

ساقی مرا ز باده ناب مغانه داد
دردی درد و داد ولی در میانه داد

زاهد صباح کج و خرم و هی رود
ساقی مگر که رطل گران شبانه داد

در کوی عشق یار که آنجای جای نیست / مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد

جان را خبر نبود ز نام و نشان عشق / این عشق دل [illegible] تو جاودانه داد

بس خوش دل اند اهل زمین و زمان مدام / زان بادیه که عشق تو اندر زمانه داد

بی کار و بی کارخانه بدن دل و دهر / سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم ز درد دوست از آن میت شاد شد / کین موهبت بزمرهٔ کرد بهانه داد

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد / عشق است هرچه هست دگر هرچه هست باد

یکذره بوی عشق بهر سوی باد برد / مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد

چندین هزار بالهوس است که آمدند / کمتر در آمدند ز خلق در این رشاد

یک لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی / ذرات کون آنهمه دیگر بصد داد

ای جان و دل بجان [illegible] لطف / بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نی سداد

ای عشق دل فروز که جان را حمایتی / از جور رفت این همه فریاد داد داد

قاسم طریق عشق چنین است جاودان / از دلبران جفا و ز دلداده انقیاد

دریغ باشد از این چارسوی کون فساد / برون رویم بسر برده متاع خود بمراد

تو شاد [illegible] دو جهان اگر شوی واقف / ز حسن خویش نگر همچو حسن استعداد

توقف نیست کسی راز نقد جوهر جان / که عرضه کند نقد خویش بر نقاد

ورین دیا چه آموختی ز دانش دل — درین مدارج اندوختی برای رشاد

پس ترک همه پس کن ای عاشقان پیوند — اگرچه راه مخوفست هرچه بادا باد

و به کشش آنجا رسید هر که رسید — ز آستان ارادت بر آسمان مراد

همیشه جان و دل قاسمی چنین بودست

مدر داد مستغرق بعشق او دلشاد

ای دل و جان گرامی بتمنای تو شاد — هرگز این جان من از درد تو محروم مباد

عقل و دین بردی و دل بردی و جان مطلبی — شرط تجرید همین است زهی حسن رشاد

حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم — بعد ازین تا چه نهد کار جهان را بنیاد

ملک جاوید بدیدار تو دیدیم امروز — در کده شستیم ازین چارسوی کون و فساد

روز و شب در طلب جانه و جان مضطربست — خواجه را فکر معاشست و ز تدبیر معاد

همتش تا بابد ثابت و جاوید شود — هر که از دولت درد تو بنا شد دلشاد

قاسمی کشف یقین است درین راه دلیل

نه حکایات عوارف نه حدیث مرصاد

بنده پیر مغانیم که جاوید آن باد — جاودان باد سرش سبز و لبش خندان باد

غرض از پیر مغان مرشد راه است ای دل — تا ابد دیر مغان سجده گهی مستان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام — هیچ الطاف تو نی غایت و بی پایان باد

هر دلی را که بعشاق نیازی باشد — تا ابد راه برش دولت جنت جاوید آن باد

این همه مستی جان از صحبت اوست — جان او قدسی دلش مشعله [illegible] زمان باد
پس زپیچد ز عشاق که بی سامان شد — دایما واعظ مابی [illegible] باد

قاسم از لذت دیدار تو جان را نو یافت
جان من جان و دلم جان ترا قربان باد

سفر گزیدم ازین چارسوی کون و فساد — بر آسمان معانی سفر مبارک باد
مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید — به شیوه‌های ملاحت برای حسن رشاد
رشاد چیست حذر کردن از موانع وصل — وصال چیست رسیدن بر آسمان مراد
به جست و جوی تو بودیم در جهان فنا — بآرزوی تو رفتیم هر چه باد اباد
مده بدست هوا عنان نفس نفس — که تا شود ز نور راهی دل صلاح و سداد
اگر بکشف حقایق کسی تو بینا لک — که بر زمین حقیقت نهاده‌ای بنیاد

یقین که جان و دل قاسمی کتاب خداست
زهی صحایف روشن زهی بیاض سواد

هر کرا در دل و جان عشق تولا باشد — دل و جان مظهر انوار تجلا باشد
عاشق روی تو گر خسرو گر شیرین است — بنده روی تو گر وامق و عذرا باشد
هر که او غرقه اسرار معانی گردد — لاجرم بیت دلش مسجد اقصا باشد
هر که او مست ز جامات وصال تو شود — فارغ از جام و خم از باده صهبا باشد
هر که مستوری و مستی طلبد در ره عشق — این حکایت مگر از علت سودا باشد

هر که او روی ترا دید [illegible] مستان تو شد / تا ابد شیفتهٔ واله و شیدا باشد

هر که [illegible] واله و مطلق گردد / هر دم جان و دلش مهدی [?] باشد

ای [?] چمن که کنیشم و کهی روز مصاف / لشکری را بزند گر تن تنها باشد

هر نسیمی که ز کوی تو وزد در عالم / نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد

بر سر کوی تو ما عقل و روان گم کردیم / این همه از خاصیت جودت صهبا باشد

قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان / نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد

گر همه جان و دولت جانب سلما باشد / خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد

روز محشر که بیارند همه کس دست آویز / جان ما را هوس عشق تولا باشد

یار می خوردن ما نیست کسی در عالم / کمترین جرعهٔ ما دجلهٔ دریا باشد

عاشق روی تو گر خسرو گر شیرین است / بندهٔ موی تو گر وامق و عذرا باشد

قاسمی قصهٔ عشاق ندارد پایان / کمترین شیوهٔ او رمز معما باشد

طور سینا چه بود سینهٔ دانا باشد / دل عاشق چه بود دجلهٔ دریا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر / دل عاشق ز جهان فارغ یکتا باشد

من ندانم که چه حالیست بهر جا که منم / خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد

روز محشر که سر از خاک گران بردارم / جان من شیفتهٔ عشق تولا باشد

بوی عشق تو وا زنده جاویدان کرد
این هم از خاصیت معجز عیسی باشد

دلبر لدارده و جان گرامی در باز
تا ترا قاعده عشق مهیا باشد

قاسم از عشق مگو قصه به پیمانه دلان
سخن عشق همه رمز معما باشد

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد
تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد

دل و جان رفت ز دستم چکنم درمان چیست
مدد جان و دل از عز تعالی باشد

آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشایی
در دل و دیده ما ذوق تماشا باشد

هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد
در سویدای دلش مایه سودا باشد

دایم از حضرت عزت طلبم این است
جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد

توبه می خواری ما از سر غفلت منکر
دایما باده ما لجه دریا باشد

باده نوشیدم و بدمستی بیحد کردم
هر کجا باده بنوشند آزینا باشد

جام او زنده کند جان مرا جاویدان
این هم از نشاء آن جام مسیحا باشد

از شرابات خدا زنده جاوید شوی
باده گر درد و گر صافی اصفا باشد

برسی زود بمقصود مراد دل و جان
گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد

زود باشد که با یوان معالی برسی
همتت چون طرف جانب بالا باشد

نیک وامانده راهی که بوقت مردن
دل و جان را غم تسبیح و مصلا باشد

لاجرم باشد چو نهنگیست درین بحر محیط
بعد ازین خاطر من جانب الا باشد

گر شبی در غمت از تو بگویم زان شب — همه شب تا بسحر بانگ علالا باشد

هر دلی ره برهی دارد و میلی بکسی
قاسمی خاک ره مهدی مهدا باشد

هر که او را هوس منصب اعلی باشد — قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد

عاشقی را که بهشت از دو عالم بگذشت — میل جانش همه با مقصد اقصی باشد

عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن — هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد

گر مرا جانب جنات تمیلی باشد — آن هم از خاصیت جوی می صهبا باشد

گر مرا در چمن جنت فردوس برند — خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد

دل من بحر محیط است عجب نبود از او — اگرش موج ز ثری تا به ثریا باشد

دل که آشفتهٔ آن زلف پریشان نشود — دل نباشد مگر آن صخرهٔ صما باشد

رو به محبوب ازل از همه رو آوردن — پیش مستان خدا حسن تولا باشد

قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی
هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد — در بیابان غمت بی سر و بی پا باشد

در بیابان تمنای تو صد جان بگریست — راه عشق است که بی منزل و ملجا باشد

دل ما طالب حسن است چه شاید گفتن — حسن عشق است گر او حسن حسنا باشد

رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا — ناگزیرست که اندر همه اشیا باشد

روز محشر که سر از خاک لحد بردارم
جان و دل راهوس عشق تو لا با[شد]

گر از صوت جانی است بانضافه بلوی
عشق مستوری و مستی همه تنها[ست]

عقل اگر علت ادلی بر داز قول حکیم
عشق ادلیست که او علت اولا باشد

جان نگه...ن همه جان بباید دادن
خاصه با درد تو کان احسن اولا باشد

گفتم از عشق چه راه است بعقل اید و جان
گفت قاسم ز ثری تا به ثریا باشد

در قیامت همه کس طالب جویا باشد
دل ما طالب آن قد چو معلا باشد

عشق کان جان و دل و دین ز تو بار استاند
عشق تو دیگر آن طامة کبری باشد

در جهان گشتم و افاق سراسر دیدم
ذات انسانست که هم اسم مسمی باشد

هر کرا جان و دل هست بجانان نزدیک
راحت جان و دلش باده حمرا باشد

من که از خاک سر کوی تو شوقی دارم
سر کوی تو مرا جنت و ماوا باشد

داغ دین بردز من جان طلبید چون باشد
هر کجا عشق بود جمله از ینها باشد

چند گویی که ازین عقل بی عقل مدام
منزل عشق و خرد بیشه و عنقا باشد

من ندانم که چه حالت که پیوسته بجان
دلم آشفته آن زلف تو ...لا باشد

در صبوحی که سر از خاک بر ارند
قاسمی بنده آن خسرو شیرین باشد

مست و مستور ندیدیم و گر هم باشند
اینچنین نادره در ملک جهان کم باشد

پیش ما قصهٔ تزویر به غواتی نیست — خرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد

پسر از خدا راشوان ... — مگر آن یار که او محرم و محرم باشد

اینچنین باده که کعنیم بکش می زنشد — جز از آن یار گرامی که مکرم باشد

مظهر جمله ذات شو و در دو جهان — مظهر مرتبهٔ طینت آدم باشد

راه حق مطلبی جان و دل و دین در باز — راه عشق است اگر نیک مکرم باشد

همی از دو دست دهند نعمت کنند — محرم راز خدا شد که برین دم باشد

بگذر از جان و دل اندر ره توحید فنا — تا ترا قاعدهٔ عشق و مسلم باشد

جام عشقست و مصفا ز کدورت قاسم
اینچنان جام مگر لایق این جم باشد

مظهر ذات و صفات آدم و عالم باشد — جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق و فنا باش سلیم و تسلیم — بعد از آن دعوی این از تو مسلم باشد

دل که با عشق و محبت بنود محرم است — دل نباشد به یقین خانهٔ ماتم باشد

عاشقی را که بود در صفت معشوقی — جان او را ز خدا جام دمادم باشد

صفت بخت بلند است نشان دولت — دل که در آتش سودای تو خرم باشد

اندرین راه مریدان طلب درد کنند — شیخ را داعیهٔ آنکه [illegible] باشد

مفتی و صوفی اگر چند پلیدند اما — صوفی صاف نه آن است که اسلم باشد

در ره عشق فنا شو ز فنا فانی شو — بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد

جام

قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان
هر کرا جام عظیم است و معظم باشد

گر ترا میل در فاسوی از جان باشد
جان فدای تو کنم قصهٔ آسان باشد

دل بشادی بکرشمهٔ جان جهان دارم
گر دلم عید ترا لایق قربان باشد

هر که جان از هوای تو نیازد و بازی
زین سبب عاقبة الامر پشیمان باشد

گر تو گویی ز پی جان گرامی بگذر
چاره نیست که جان بنده فرمان باشد

هیچ آرام نیابم نفسی دم زنم
تا دلم در غم او واله و حیران باشد

راحت جان خود از دوست طلب کن عاقل
هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد

قاسم از کوی تو بشنید که صد جان بجوی
کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
اثر بخت نکو لایق قرب آن باشد

می که از دست تو نوشم همه نوش تو نیست
کمترین جرعهٔ ما قلزم و عمان باشد

کف مستی که خرابست به جهان آید
کفر ای جان جهان و دل مستان باشد

نفسی محنت مستان چو به پسندد یار
او دیگر بیزد اگر رستم و دستان باشد

کرم پیشی سعی را که عظیم است و دلیر
روبهٔ ماست که از بیشه شیران باشد

نشناسد دل من تا ره کج تو کجاست
هر کجا هست دلی طالب جویان باشد

هر گدایی که دمی جرعهٔ جام تو خورد
بر سلاطین جهان خسرو خاقان باشد

چاکر تست اگر عمرو اگر عثمان است — بندهٔ تست اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی لطف ترا دید دل از دست بداد
بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد — دل شوریدهٔ ما واله و حیران باشد
روی جان را بتوان دادن و خرم گشتن — که دلت آینهٔ تیز سخندان باشد
سر توحید توان گفت به هشیاران می — بتوان گفت اگر مجلس مستان باشد
هر که او صورت معنی حقیقت دوست — گر بصورت مثل یوسف کنعان باشد
ما به سودای تو خوار پی جهانی نکشیم — حاجیا را چه غم از خار مغیلان باشد
هر که در کوی تو بگریزد و جنت طلبد — عین خاکش بود از عین پشیمان باشد

بر دل خستهٔ قاسم کرم و رحمت کن
کین متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد — پس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد
یارب این بحر غم عشق عجایب بحریست — موج بحر همه لؤلؤ و مرجان باشد
چون درآیم همگی شورش و مستی گردم — در مقامی که همه شورش مستان باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم — به جمال تو دلم واله و حیران باشد
به وصالت نرسد بحرهٔ [illegible] — اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی زاده که او منطق مرغان گوید — نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

دلها

هر کجا نور جمال تو نه پسند قاسم
نفرت رود ناز تو اگر روضهٔ رضوان باشد

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد
تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

قیامت است بر آن رد نقاب زلف ایا
نقاب چون بگشای قیامت این باشد

بنفشه کز لطافت سر پا چین است
به پیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد

دوای درد مرا مصلحت نمی بینی
مگر که مصلحت کار من درین باشد

ز شوق روی تو صوفی روان برافشاند
بجان دوست که رخ جان در آستین باشد

مقیم گوشهٔ خلوت کجا توانم بود
مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد

بهر چه کز نظر قاسمی جمال تو دید
چنین بود نظری کز سر یقین باشد

ارنی و لن ترانی ناز و نیاز باشد
نزدیک مرد عارف این هر دو ناز باشد

گر ره روی به ملک تو معدن امانی
بیرون ازین دو منزل رهای راز باشد

در روز [illegible] به بینی انوار حسن جانان
گر دیدهٔ بصیرت فی الجمله باز باشد

گر حکمت شریعت در جان بود ودیعت
در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد

سرمایهٔ حقیقت عشق است در طریقت
بی عشق هر چه بینی امر مجاز باشد

روزی اگر ببینی دیدار دلنوازش
آن روز را نگویم عمر دراز باشد

قاسم نیازمندی دارد بر آستانت
سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

مرا گر نهر دامن پر نثار باشد ‌‌— زعشق آن بت دلدار باشد

هدم ور عشق بگریزد قیامت — دران وقتی که دارا دار باشد

زیان کرده ازین عشق جگرسوز — اگر خود حیدر کرار باشد

مرا گر عقل گر جان هست اگر دل — فدای آن بت عیار باشد

نباشد دل زبانی از تو خالی — اگر در خرقه زنار باشد

ازان شربت که قاسم کرد ترکیب
مگر در کلبهٔ عطار باشد

بهشت درد من درمان چه باشد — زسر بگذر سر و سامان چه باشد

چو پیمان را شکستم باز ساقی — مرا پیمانه ده پیمان چه باشد

گدا آینهٔ احسان شاه است — زمن تاوان مجو تاوان چه باشد

اگر نبود گدا احسان کز که داند — که محسن چیست با احسان چه باشد

چو واجب را ظهوری نیست مظهر — بغیر از عرصهٔ امکان چه باشد

بمصر جان چو یوسف روی ننمود — ازین پس کلبهٔ احزان چه باشد

چنان بگریست از دردی تو قاسم
که پیش چشم او طوفان چه باشد

کسی کو روی تو بیند چگونه شاد نباشد — خرید عشق تو آید دست نامراد نباشد

هر که قبلهٔ جان روی تست از دل و جان — یقین که خوشتر ازین مبدا و معاد نباشد

سواد چشم مرا کرده قبول شرطی
که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد

[illegible] من توام نه تو من جمله است شرح توی
که همین جان موحد باتحاد [illegible]

سماع مجلس رندان خوش است زاهد [illegible]
برقص آید اگر حالی اگر جماد نباشد

یقین که عاشق صادق سخن زعقل نگوید
وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

بدرد ما بنوا قسم بهاد دل چکند چون
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

از دست عشق علم را گریبان میکشد
باز جان سوی حریم عز سلطان میکشد

ز در میخانهٔ وحدت ز جام معرفت
روح پاکم جرعها چون عجز زمان میکشد

ز جوهرهای انسان راز گنج کنت وکن
لطف محبوب ازل ورشتهٔ جان میکشد

وجود ملک و معنی هر زمان خط عدم
کلک همت بر سواد ملک خاقان میکشد

ز در دیوان بی باکی ز ذل جرم من
دست زلف لایزالی کلک غفران میکشد

ز از صف نعال پاس فضل لایزال
جان ما را بر سریر صدر انسان میکشد

در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد
زانکه دیر است او که بر دل بار هجران میکشد

دل چاره من زحمت هجران نکشد
بار هجران ترا صبر دل [illegible] جان نکشد

تشنهٔ بحر وصال تو جان است دلم
کاس صافی ز لب چشمهٔ حیوان نکشد

باده در جام دلم ریخت یکی کم [illegible]
جرعهٔ جام مرا قلزم و عمان نکشد

بس ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب — بار هجران ترا رستم دستان نکشد

فی فنا منکر عشق و یقین میدانم — ظلمت کفر تو نام وطن ایمان نکشد

گر تو جامع فتوح شوی ای خواجه عجب میدارم — وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد

قاسم از لمعهٔ دیدار تو نوری دریافت — خاطر ما طرف روضهٔ رضوان نکشد

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد — جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد

همیشه خم شراب ازل مصفا بود — ولی بجان دل ما گر رسید و صفا شد

دری خزینهٔ رحمت بقفل حکمت بود — زمان دولت ما در رسید و در وا شد

بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور — جمال عشق که هم اسم هم مسما شد

جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت — بجان دوست که آن دشمنی هم از ما شد

حدیث دوست ببازار کاینات رسید — قیامتی که نهان بود آشکارا شد

هزار جان مقدس فدای شاه عرب — که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

از دولت وصال تو کارم بکام شد — بختم بلند گشت و سعادت غلام شد

از جلوه‌های حسن تو جانم حیات یافت — با چشمهای مست تو عیشم مدام شد

کفر سلام و ذوق سلامت بجان رسید — این خانه از سلام تو دار السلام شد

دم را هلال گشت ز عشق تو دم زدن — زاندم که یاد غیر تو بر دل حرام شد

در عصر صفای تو باشد قرین حال / دلرا که دار کعبهٔ وصلت مقابل شد

از من برند لمعهٔ نور آفتاب ماه / تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد

جون دید روی زلف ترا قاسمی بهم

در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

رنگ زران رنگ زری دیر شد / رنگ زر از رنگ زری سیر شد

نقش خمش چون که صفای نداشت / رنگ زرک خاصرا و پیر شد

رنگ خمش مینشود هیچ راست / دیر همین خم پدید این دیر شد

همچو که در روی … خم نشست / او ز غم رنگ زری پیر شد

رنگ خمش جا بشنی چون نداشت / گر به ما بر سر او شیر شد

اول و اول دم آتش زد / از پی آتش زبانگیر شد

قاسمی از شوق چو فریاد کرد

خاطر صوفی زبر و زیر شد

آینه بسبب گشت که روی تو عیان شد / روی تو بسبب بود که آینه نهان شد

از شرم رخت گشت جهان آینه دار / جون حسن ترا دید که مشهور جهان شد

یک لمعه ز رخسار تو ناگاه درخشید / جانها همه زان حالت خوش رقص کنان شد

با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که سری داشت / در عاقبت کار ز سودا ز دکان شد

از نور تجلی تو هر کس خبر یافت / در لذت دیدار تو از هجران شد

بی سر حلقهٔ سودا زده کام من مسکین نشد / مسکین گره زلف تو تا مسکن جان شد

قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد
از بخت نکو عاقبت الامر همان شد

درمان طلب کردیم بسی این درد را درمان نشد / اندر پی سر و سامان شدیم آخر سر و سامان نشد

آمد مه روزه طلب ما کشته ایم و تشنه لب / این تشنگی از ما رفت شعبان او شعبان نشد

چندان قدم زد جان ما در عشق آن جانان ما / آسان بما دشوار شد دشوار ما آسان نشد

ای صوفی رنگین همه کی آب هست در پی بند / راهی برخنه در رشد کفر تو تا ایمان نشد

عیدیست قربان الصلا گر عاشقی بار پی بیا / محروم ماند از یار و حق در جان که او قربان نشد

راه است روشن سوی حق لیکن بقدر همت است / هر مسلمی اسلم نگشت هر سالکی سلمان نشد

در جمله اطوار تو با تست یار غار تو / این ماه ازین منزل برفت این یوسف کنعان نشد

آن یار چون همراه شد فرزین شاه ما شاه شد / این عقل اسپر گردان صفت در حلقه مستان نشد

قاسم حریف وسوسه در محنت است و مجموع
هر احمدی مرسل نگشت هر موسی عمران نشد

نعم الفقیه مدرس حال کجا پدید / در وصف حق ... کفت و شنید

خط از حواس و نعت منفی ندیدت جان / نقش جهان بدیده ولی جان جان ندید

هر لحظه بتجلی نو میسوزد یار / این راه عشق جمله فرید است و بر فرید

پندار ما حجاب بد اندر طریق یار / عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید

گر مشتری نداری قفل تو محکم است / این فضل را نیافت کسی در جهان کلید

از حق بحق طریقت پاکست و روشن است / روشن شود کسی که درین ره کشید

گسم

حیران روی تست جهانی چو قاسمی / مست هوای تست اگر شاه و اگر عبید

از افق مکرمت صبح سعادت دمید / محو مجاز ذات شد شاه حقیقت رسید

صولت صیت جلال عالم جان زان گرفت / صد مست سلطان عشق بار علم بر کشید

چنگ غمش میزند بر دل ما تار ره / کشف روان میکند معنی حبل الورید

ساقی جان میدهد باده بجام مدام / مطرب دل میزند نعره هل من مزید

بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو / شادی عالم بداد محنت و ماتم خرید

در حرم وصل یار چند دلی بار یافت / گر همه خلق جهان بار ملامت کشید

راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب / جمله ذرات را از دل و از جان مرید

قفل در معرفت هستی حاصل است / هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید

وصلت الله یافت قاسم ناگاه یافت / زانکه به شمشیر لا از همه عالم برید

صبح ازل از مشرق انوار بر دمید / از نور روی یار بعالم شد پدید

ایام هجر یار ز اندازه درگذشت / صبحی ز نو بر آمد و روزی ز نو پدید

هر جایگه که نور رخ یار جلوه کرد / آنجا مرید راه جنید است و بایزید

ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان مگوی / همراه یار شو که مرادت بهم رسید

هر جا که جرعه نوش خدا باده بر خورد / از کاینات بانگ بر آید که بر خورید

دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود / عشقت گسیخت و پردهٔ پندار را درید

قاسم بیا ز دیو تو رفت از جهان برون / واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید / دیدهٔ ما روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم / کاین حکایت از سواد مصر تا کنعان رسید

پیش ازین در شهر جانها فتنه بود لایزال / شهر ایمن گشت اکنون سنجق سلطان رسید

ساقیا تا وگر سنت یاران نکویی بعد ازین / وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید

چند گویی واعظا از خدا نترسی مدار / حالت هجران گذشت و دولت جانان رسید

قاسمی تا چند می نالد ز درد دل مگو / دردها بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

درد ما را نوبت درمان رسید / کار من از عشق با سامان رسید

شکر خدا راست که از لطف او / یوسف گم گشته به کنعان رسید

دیو ازین عرصه کناری گرفت / کوکبهٔ فر سلیمان رسید

این دل من در طلبش راست رفت / رهرو بسر چشمهٔ حیوان رسید

درد بسی داد فراق حبیب / عاقبت الامر به پایان رسید

برد دلم از قصه هجران او — محنت و اندوه فراوان رسید

قاسمی از غصه فرعون رست — شاد بما موسی عمران رسید

موسی بکوه طور بنور عیان رسید — توفیق وصل یار عیان در عیان رسید

شادند اهل عالم و هنگام شادیست — چون فیض یار فضل جهان در جهان رسید

آسوده ایم خاطر ما خرم و خرم است — هر کس که سر بدید بگنج نهان رسید

سری که کائنات بجان طالب وی اند — منت خدای را که بما رایگان رسید

ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم — چون جذبه یار بر دل ما ناگهان رسید

بشنید هر که گوش دلی داشت قاسمی — کلبانگ وصل او که بکون و مکان رسید

بجهد زجیر روگشت آن مراد مرید — مگر ز آینه جان جمال خود را دید

جمیل بود و محب جمال خود دایم — هزار گونه گل از بوستان خود بچید

زمان زمان ز خداوند در جهان خبر است — که عارفان نغز و شنند تازه را تجدید

اگر نبا ز محبت کسی بسوزاند — میان آتش عرفان قلاده تقلید

خلاف عشق و هوا در ره روان آمد — نه مرد راه بود هر که زین جهاد رمید

سعادت دو جهان یافت زنده شد جاوید — ولی کم ملک دو عالم نخست و عشق خرید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود — هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

دل ما باده طلب کرد نظر بر بسید — بر سعادت چون بر سعد سابقهٔ جمل و نوید

از آن زمانی که ترا دیدم دانستم باز — دل و جانم بهوای تو ز اغیار رمید

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن — غم تش دار که چاره به بیدست و شهید

کر پی باشد اگر زنده جاوید کنی — دل عشاق که در عشق فریدست و حید

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین — چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید

کر دل ما بهوایت طلبی هم دل ماست — دل ما کز بهوایت همه عالم ببرید

قاسمی قصهٔ هجران نتوان گفت بکس
که چنین قصه بعالم نتوان گفت شنید

منم و چشم رمد دیده و نور خورشید — تو روشن بهم حال مرا چشم امید

روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم — بی نصیبست ازین نور عیان چشم سفید

سر طلقا کر درد کشان خواهد بود — واعظا افسانه مفرما که بمانی جاوید

قدح باده بدست ار کرت دست دهد — خوشتر از بخت فریدون و ز تاج جمشید

تا بکی در هوس قصر معلا بودن — قصر جان از تو بدست آمد و چو قصر مشید

راه را اهل طریقت بمشقت رفتند — تو فراغت بنشین در میان گل و بید

کشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود
آ چنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید

دل ز دارو خانهٔ درمان داد او امید — چشم جان ما ز خاک پایت تو سا دارد امید

زاهدان از دولت وصل تو غافل مانده‌اند / این سعادت را ز عشقت جان ما دارد امید

روز و شب در ره جفاهای تو میخواهد دلم / راه پستی را و دولتی پی منتهی دارد امید

خسته تیغ غمت را کی بود مرهم طمع / دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید

بارها در خون نشسته این دل از تیر غمزه‌ات / باز کشته ز خون نشان گر خون بها دارد امید

جان گدایی میکند در دار تو وین بود عجب / گر گدای رحمتی از پادشا دارد امید

آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون
منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

تعینات جهان در میان بیم و امید / ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید

همه بر غنت خود در جهان کون و فساد / کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان / کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید

کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق / که اوست اصل مرادات مخلص امید

به قول قاسم اگر باز دانی این اسرار
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

هر کرا جرعه‌ای می داد بسر گردانید / هر کرا داد قدح زیر و زبر گردانید

قدحی دیگر از آن جان و جهان میطلبم / هر کرا زان قدحی داد بسر گردانید

بنده آن می صافم که دلاویز تو ام / که مرا در نفس اهل نظر گردانید

شوری از شیوه شیرین تو در شهر افتاد / عالمی را همه شهد و شکر گردانید

روی ما تیرگی و اشت برویت برسپید — روی ما از خوشی رنگ و جگر دامنید

همه رنگ دگر جلال است و جمال است و کمال — و هرق عشق تو هر چند که نه برگردانید

جان حیات ابدی یافت دل از هجران رست — و گر جان را بر تیغ تو سپر گردانید

چند او درین غمد سرگشته و حیران آمد — هر که از دایره عشق تو سر گردانید

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز
قاسم از دیده بسی لولوی تر گردانید

در پس آینه چیست باز نمائید — در رخ آینه در مقام لقائید

در پس آینه حکمت و معانی — در رخ آینه رو بروی نمائید

گر طربی هست در حمایت عشقید — در طلبی هست در امان خدائید

بار درین مجلس است چون که ندیدیت — زنگ ز آینهای دل بزدائید

چون که بلائی غیر یار نگردید — در طلب حجاب درجه بلائید

بانگ زند ابر در بساط بساتین — ای گل ریحان تماد وصل نمائید

درین دیوار سپهر سایه میفکنید — بر سپهر گردون چو آفتاب برآئید

مدحت عشاق انک پیش نشینید — در خور زنها دانگه کم ز کم آئید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت
در طلب آئید هر که اهل صفائید

از خم صفا باده خون رنگ بیارید — با نغمه نوروز و بهار نه بیارید

هرچند که بی باده ره نایافت عزیز است    ای ساده دلان یکدل حریفند بیارید

توت ارچه لطیف است ولی موجب صفراست    آن کوزه بخارا به پسر رفته بیارید

در دست دوای پنجه‌ها ده درویش    از بند مگوئید و پی بند بیارید

والله لمن الله که من روی بتو دارم    از بهر قسم مصحف سوگند بیارید

در جام محبت نه خمار است نه مستی    از چند مگوئید که سر چند بیارید

قاسم می اطلس همه حیله و زرق است
جام می توحید خداوند بیارید

از خم صفا جام می ناب بیارید    گر شمع ندارید به مهتاب بیارید

محراب دل و جان رخ آن ماه حجاز است    روی دل و جان جانب محراب بیارید

آن زلف پریشان همه آیات نکوییست    هر جا که حدیثیست درین باب بیارید

ما تشنه لبانیم درین بادیه عشق    آخر خبری زان گل سیراب بیارید

هرکس که شود دردم ما مایه درمان    فی الجمله اگر شیخ وگر شاب بیارید

از بهر دوا جام صفایی بمن آرید    تا خیر روا نیست باشتاب بیارید

قاسم می توحید حیات دل و جان است
جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

از پیر مغان گر خبری می بگوئید    از باده اگر ما حضری هست بگوئید

تا چند ملامت که خطیر است ره عشق    گر تیر قضا راست سپر همت بنهید

پران ز پر عشق شد این جان ملا دوست
جز عشق اگر بال و پری هست بیارید

جز مستی عشاق که آن سر عظیم است
در راه محبت خطری هست بیارید

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک
جز پیر مغان راهبری هست بیارید

از خطا امان طرف حضرت وهاب
جز راه فنا رهگذری هست بیارید

قاسم رخ و زلفش همه دورست و تسلسل
در دور و تسلسل نظری هست بیارید

از بادهٔ گلگون قدری هست بیارید
در شهر چو زیبا قمری هست بیارید

ما را خبری نیست که پستان خرابیم
گر زانکه شما را خبری هست بیارید

در دیر مغان هم شب آن در شب تاریک
جز پیر مغان راهبری هست بیارید

ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق
گر تیر بلا را سپری هست بیارید

عشق است که بابای جهان است بتحقیق
جز عشق کسی را پدری هست بیارید

در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند
دل گرم‌تر از من دگری هست بیارید

آن دور رخ و زلف تو غارتگر دلهاست
در دور و تسلسل نظری هست بیارید

در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست
شیرین ثمری کز شجری هست بیارید

در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب
گر یوسف زرین کمری هست بیارید

در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک
گر تیره شبم را سحری هست بیارید

در کشتن قاسم که دلش مست حرام است
بالا [illegible] هست بیارید